

شاهکارهای

شکسپیر

نویسنده و شاعر معروف انگلیس

# هاملت - رمووژولیت - ماکبت

---

ترجمه

سلطان حمید امیر سلیمانی

---

آرژانتینات موزه آباد

---

بهمن ماه ۱۳۰۷

حق طبع محفوظ است

---

« جابجا » « خاور » تهران

شاهکارهای

شکسپیر

نویسنده و شاعر معروف انگلیس

# هاملت - رمووژولیت - ماگبت

---

ترجمه

سلطان حمید امیر سلیمانی

---

---

آرزوهای مردم آباد

---

بهمن ماه ۱۳۰۷

حق طبع محفوظ است

---

« جابجا » « خاور » تهران

## و یلیام شکسپیر

### عظمت و مقام شکسپیر در ادبیات عمومی

شکسپیر بزرگترین شاعر پسیکولوگ دنیا است و تاکنون نویسنده و شاعری به بلندی طبع و وسعت فکر و عظمت روح او در ادبیات عهد جدید عالم ظهور نکرده است - گوته شاعر و فیلسوف معروف آلمان با همه بزرگی و بلندی فکری و به شاعرانهای جاودانی خود فوست، و ورتر، در درجه دوم و ویکتور هوگو تر کتاز و نابخه میدان ادبیات در درجه سوم نسبت به شکسپیر قرار گرفته اند میگویند اگر انگلستان غیر از شکسپیر هیچ شاعر و نویسنده دیگری بوجود نیاورده بود تنها آثار او کافی بود که مملکت انگلیس را در ردیف بزرگترین ممالک ادبی عالم قرار دهد و بعد از این هم هرچه زمان بگذرد و بایشرف و ترقی تمدن پایه فکرو دانش بشر بلند شود بر بزرگی مقام و عظمت شکسپیر افزوده خواهد شد و آثار او در زمره کتب و اشعار دینی و آسمانی مورد تجلیل و احترام عموم واقع خواهد گردید چنانچه امروز هم در اروپا و امریکا کمتر خانه ای یافت میشود که نوشتجات شکسپیر دوش بدوش با کتاب مقدس تورات و انجیل در آنجا دیده نشود.

## خانواده و تولد و تربیت و تحصیلات

ویلیام شکسپیر در بیست و سوم آوریل ۱۵۶۴ در شهر « استرانفورد » از بلاد انگلستان متولد شده است - پدرش مردی صنعت پیشه و به تجارت پشم اشتغال داشت و مادرش هم از طبقه ملاکین جزء و از خانواده دهاقین بود - ایکن پدر و مادرش با آنکه چندان استطاعت و بضاعت مادی نداشتند از حیث اخلاق و ملکات حسنه صاحب مزایائی بودند که در سرشت و تربیت فکری فرزندشان تأثیر بسیار داشت و مخصوصاً قانون وراثت از هوش و فطانت ذاتی مادر بشاعر جوان نصیبی بسزا رسانیده بود - پس از رسیدن به سن رشد شکسپیر بمدرسه مجانی « استرانفورد » داخل گردید و در آنجا علاوه به تحصیلات مقدماتی کمی زبان یونانی و لاتین را نیز فرا گرفت و از همان اوان کودکی علائم هوش و استعداد فوق العاده در او ظاهر بود. بعد از خاتمه تحصیلات ابتدائی بواسطه عدم استطاعت نتوانست بمدرسه متوسطه و عالی داخل شود ولی دامنه تحصیل را رها نکرده و همواره پیش خود بمطالعه کتب تاریخ و ادبیات و کسب فضایل و معلومات سعی بود و قریحه و استعداد ذاتی خود را بفضل و دانش اکتسابی مجهز و آراسته میساخت چنانچه وسعت اطلاع و درجه معلومات او در آثار و نوشتجاتش بخوبی هویدا است و علاوه بر اطلاعات تاریخی و ادبی در حقوق و طب و الهیات نیز تسلطی تمام داشته

## دخول در مرحله زندگانی انفرادی و اجتماعی

در سنه ۱۵۸۲ یعنی در سن هیجده سالگی شکسپیر تاهل اختیار نمود - این تاهل ظاهرآ بمیل و رضای خود او انجام گرفته و شاعر نسبت بزوجه خود عشق و دل بستگی داشته است زیرا در غزلیات او بعضی ابیات عاشقانه دیده میشود که از قرار معلوم خطاب بزوجه خود آنها را نوشته است .

چند سالی بعد از مزاجت خود یعنی در سن ۲۲ سالگی شکسپیر به لندن رفت و علت مسافرت او همه این بود که در « استرانفورد » آهوئی سرقت کرده بود و صاحب ملك كه آهو در زمین های او سرقت شده بود شکسپیر را سخت تعقیب میکرد و مشار الیه هم مجبور شد از دست او بگریزد .

در لندن شکسپیر داخل کارهای تاتری گردید و دلیل اشتغال باین کار هم آن بود که علاوه بر ذوق شاعرانه که داشت در ضمن تحصیلات و مطالعات خود بانواع تاترهای جدید و کلاسیک آشنا شده و قریحه او متوجه تاتر نویسی گردیده بود - ابتدا در تاتر خانها شغلش عبارت از آکتوری و تنظیم رلهها و ویسهای کوچك بود ولی رفته رفته استعداد فطری او ظاهر گردید و متدرجاً بر شهرت و مقام او افزود تا پس از شش سال در لندن بکلی مشهور گشت و اشتهار و ترقی فوق العاده او باعث رشك و حسادت هم - کارانش گردید - در همین موقع قریحه و استعداد او جلب توجه اشرف و دیلمیان را نمود چنانچه برای منظومه « ونوس و آدیوس »

هزار لیره یکی از نجبای انگلیس با وصله داد و ملکه الیزابت که هوا خواه ادبیات مخصوصاً نثر بود آثار و نوشتجات او را به میل مطالعه میکرد او را بنوشتن ترغیب و تشویق مینمود شکسپیر جامع کلیه صفات حسنه و ملکات فاضله بوده است و در حسن معاشرت و صداقت و نیکخوئی معروف رقعا و همکاران ادبی خوش بوده چنانکه غالب شعرا و مورخین معاصر او که با وی معاشرت داشته و با خلق و سیرت او آشنا بوده اند در نوشتجات خود همه جا از اخلاق وی تمجید کرده و او را ستوده اند - علاوه بر اینها شکسپیر در تنظیم معیشت و اداره امور زندگانی خود نیز کفایت و لیاقت بسیار بروز داده و بر خلاف سایر ادبای معاصر که باسراف و تبذیر و عیاشی زندگانی میکردند - از حدود اعتدال خارج نمیشد و در نتیجه همین قسم زندگانی ناقصانه بود که کم ثروت و تمول سرشاری بدست آورد؛ خانه و باغ وسیع اشرافی در مسقط الرأس خود « استراford » خریداری نمود و عایدات سالیانه او به ۱۲ هزار تومان پول امروز بالغ گردید .

در سنه ۱۶۰۴ شکسپیر شغل آکتوری را در مقام خود دید و بعلاوه بطوریکه از اشعار خود او معلوم میشود از سختی ها و مشقات اینکار خسته شده بود و باینجهت از شغل خویش در قاهره استعفا داد و تا سنه ۱۶۱۱ فقط مشغول نوشتن بود و در همین سال بود که کلیه شاهکار های جاودانی او بوجود آمدند .  
در سنه ۱۶۱۱ از لندن به « استراford » مراجعت نمود

و بقیه عمر را براح و آسایش و معاشرت با دوستان بسر برد و یکی دو اثر بزرگ هم در آنجا بوجود آورد تا در ۲۳ آوریل ۱۶۱۶ در روز تولد خود دنیا را وداع گفت و روی سنگ قبر او این عبارت از قول خود او حک شده است:

« رفیق عزیز ترا بحضرت ضیح قسم. از پیش این مشت خاک صرف نظر کن. رحمت بر آنکه سنگ قبر مرا بحال خود ندارد و لعنت بر آنکه استخوانهای مرا از اینجا حرکت دهد. »

**حیات فکری و روحی - عقل و ژنی و قریحه - آثار و شاعکارها**

در زندگانی نوابغ و بزرگان رجال حیات ظاهری و مادی آنها یعنی حوادث و وقایعی که مربوط بزندگانی روزمره ایشانست چندان مورد توجه و اهمیت نیست، و اولاً این حیث با سایر مردم چندان فرق و اختلافی ندارند لیکن اهمیت زندگانی آنها خاصه شاعران و نویسندگان حیات روحی و فکری آنهاست زیرا تشخص و عظمت واقعی اشخاص از روی مقاصد و افکار و احساسات درونی آنها شناخته میشود نه از اوضاع مادی و تجمل ظاهری ایشان - بهمین جهت هم وقتی ما متوجه عالم درونی یعنی حیات فکری و روحی شکسیر میگردیم آنوقت بکبریا و عظمت حقیقی او پی میبریم می بینیم که با آنکه بسیاری از نویسندگان و شعراء دیگر از حیث زندگانی و تجمل ظاهری بر او امتیاز داشته اند و بسیاری از سلاطین و سرداران و زعمای در ممالک مختلفه ظهور کرده و دنیا را با شهرت و عظمت خود پر ساختند ولی هیچ يك از آنها از حیث بلندی

فکر و عظمت روح و از حیث حیات روحانی نمیتوانند باشکسیر  
لاف همسری بزنند.

روح شکسیر مانند آینه شفاف است که همه چیز این عالم  
از خرد و بزرگ در آن منعکس شده و تجسم یافته است و هیچ فکر  
بلندی یافته نمیشود که مغز توانای او تمنجایش درک آنرا نداشته  
باشد تمام طبقات مختلفه اجتماع را از شام تا نهار و از زیر تا جوان  
با نظری دقیق می بیند و افکار و خیالات آنها را درک میکند و به  
زبان خود آنها تکلم مینماید. هر عصر و هر مملکتی را از یونان  
و روم قدیم تا انگلیس و فرانسه و ایتالیا در قرون مختلفه مثل  
آنکه آنها را بچشم خود دیده و زبان آنها را درک کرده باشد از  
آنها گفتگو میکند و ب مهارت و استادی يك نكش زیر دست آنها را  
رنك آمیزی و مجسم میسازد - صحنه وسیع طبیعت با همه اسرار و  
زیبائی ها و تعالیم و پندهای اخلاقی آن در نظر او بطور وضوح  
نشوده و ژنی و قریحه بلند او در سرتاسر آن سیر و پرواز میکند  
غالب ژنیهها و نواخ عالم دچار يك نقیصه شده اند و آن سرکشی  
روح و عدم موازنه عقل و احساسات آنها بود. است ولی برخلاف  
همه آنها قوه عقلانی شکسیر بقدری قوی است که او را منحصرأ  
از این نقیصه منزّه میسازد و توازن بین عقل و احساسات او را در  
همه جا کاملاً محفوظ میدارد - پایبخت هم آثار و نوشتجات او  
بمنتهی درجه بلاغت و آراستگی است و هیچ يك از آنها کوچکترین  
نقص و انتقادی وارد نیست



بعضی‌ها تصور میکنند که آثار و شاهکارهای نوابغ شعرا و نویسندگان تنها نتیجه قریحه ذاتی و ژنی آنهاست و هر کس استعداد فطری داشته باشد برای بوجود آوردن يك اثر نفیس از اکتساب فضایل و معلومات خارجی بی نیاز است ولی يك نظر اجمالی بنوشتجات و آثار نوابغ بطلان این تصور را مدلل میسازد و ثابت میکند که هوشها و قریاح فطری هرچند هم بلند و سرشار باشند تا یککوه تجربه و معلومات با آراسته و مزین نباشد نمیتوانند اثری بزرگ و نفیس از خود بوجود آورند چنانکه یکی از شعرای انگلیس در همین معنی گفته است « - بهترین مثل و نمونه این قاعده شکسپیر و آثار اوست و اگر يك نظر اجمالی بنوشتجات او بینگم می بینم که هر چه سن و تجارب او بیشتر میشود و بمرور ایام برداش و معلومات اکتسابی او افزوده میگردد قریحه و استعداد ذاتی او بیشتر رشد و نمو میکند و طبع او پخته تر میگردد بطوریکه نوشتجات دوره جوانی او از قبیل « هانری ششم » « مضحکه اشتباهات » و « دو نجیب زاده ورنه » از حیث سبک و انسجام کلام و طرز فکر براتب پائین تر از آثار دوره کهنلت و پختگی طبع اوست - از بعد از سنه ۱۶۰۴ قوا و استعداد شکسپیر بحد بلوغ و کمال رسیده و در همین موقع شاهکارهای بزرگ و جاودانی خود را که مهمترین و معروفترین آنها « تاجر و نیزی » « رموژلیت » - « خواب يك شب تابستان » - « بیل شما » - « هاملت » - « ماگت » - « لیاد پادشاه » است بر صه وجود آورد

از امتیازات نوشتجات شکسیر یکی آنستکه شاعر اخلاق و روحیات شخصی خود را هیچوجه در تحریرات خود نمیکنجاند و پهلوانان روایات او همه اشخاص حقیقی و مستقلی هستند که به نسبت رلهائیکه بازی میکنند صاحب اخلاق و سجایای خاص میباشند و اخلاق و روحیات خود شاعر از کلیه آنها بزرگتر و در پس پردهٔ منحنی و مستور میباشد - این اختفای شخصیت شاعر در نوشتهای **چند** او از بزرگترین امتیازات نویسندگی است و از میان شعرای بزرگ و مشهور دنیا گذشته از شکسیر فقط هر یونانی و فردوسی دارای این همه امتیازات میباشند که از روی نوشتجات آنها نمی توان اخلاق و سجایای خود آنها را بطور قطع معین نمود و الاغیر از این سه نفر حتی کوتاه و ویکتور هوگو هم بامقام بزرگ و عظمتی که در ادبیات عمومی دارند فاقد این امتیاز میباشند

**سبک** انشای شکسیر در غایت سلاست و بلاغت و گفتار او همه متین و یر مایه است و برای بیان افکار عمیق و تخیلات بدیع و احساسات رقیق و لطیف او هیچ **سبک** و اسلوب دیگری غیر از **سبک** عالی خود او رما و عالی نیست و افکار و خیالات وی طوری است که جز در لباس انشاء و **سبک** خود او در هیچ لباس دیگری نمی کنجد و هیچ کلام و بیان دیگری نجسم نمی پذیرد شکسیر بجای آنکه قصه روایات و سرگذشت پهلوانان خود را پیش خود ابداع و اختراع نماید غالب آنها را از تاریخ و ادبیات اخذ و اقتباس کرده است ولی در انتخاب این قسمتها منتهای سلیقه و حسن ذوق

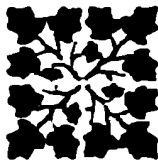
را بنگر برده و جز مطالب خیلی مهم و جالب توجه را اقتباس نکرده است و آنچه را هم اخذ و انتخاب نموده است بمیل خویش در آن تصرفات کرده است و ذوق و قریحه سرشار و بی نظیر او آنها را بشکل و قالبی هر چه دلکش تر ریخته است و این کار او درست مثل کار حجار زیر دستی است که از يك قطعه سنگ مرمر بی قیمت مجسمه « ونوس » یا « موسی » را میسازد

بیش از تمام شعرا و نویسندگان قدیم و جدید شکسپیر با روح انسانی سر و کار دارد و آثار او تمام مطالعاتی است در حالات روحیه بشری و باین جهت نوشتجات او مانند چشمه صافی و زلالی است که سوزش عطش روحی ما را تسکین میدهد و هر وقت ملالت و افسردگی روحی پیدا می کنیم از گفته ها و سخنان حکیمانه او تلی و دلداری مییابیم - هرگز از زندگانی يك نواخت ویر از تکرار روزمره خود خسته شده پیش خود احساس کرده اید که حیات شما چقدر خالی و بی مغز و کم قیمت است - ببینید همین احساس شما را شکسپیر بچه زبان نغزی بیان و مجسم میسازد

« زندگانی شخصی متحرك و یا بازیگری حقیر است که لحظه در صحنه نمایش ظاهر میشود و کلمه چند گفته و کامی چند بر- میدارد و بعد از آن دیگر اثری از او باقی نمیماند.

حیات انسانی قصه ایست که آنرا دیوانه نقل میکند و هر چند پیر از قبل و قال و شور و حرارت است ولی معنی صحیح و درستی از آن فهمیده نمیشود »

بواسطه همین جنبه پسیکولوژی و روح شناسی شکسیر است که آثار او در مدت چهار قرن معروف خاص و عام بوده و هر طبقه زن و مرد - از شاه تا کدوا و از پیر تا جوان آنها را با میل و اشتیاق خوانده و افکار و احساسات خود را در آنها یافته اند - در اروپا و امریکا هیچ طفل مکتبی نیست که عده از شاهکارهای بزرگ او را مانند « هملت » « رموزولیت » « تاجرویزی » نخوانده باشد و همین اطفال وقتی هم بزرگ میشوند و بسن کهولت میرسند باز با نوشتجات او بیش از آثار سایر نویسندگان مانوسند زیرا هر چه سن و تجربه آنها بیشتر میشود و قوای فکری و روحیشان وسیع تر میگردد هر دفعه که آثار او را میخوانند بیک نکته تازه مطابق حالات روحیه خودشان بر میخورند و بیک تعلم و اندرز تازه ای از آنها میگیرند باین جهت هیچوقت گفته های شکسیر گفته نمیشود و هر قدر زمان بگذرد و تمدن وسیع تر شود و در نتیجه پایه فکر و احساسات بشر بلندتر و رفیع تر گردد بر مقام و منزلت او در نظر نسلهای آینده افزوده خواهد گشت و آثار او تا زبان و نثر ادب انگیسی در دنیا باقی است مخلد و جاودانی خواهد ماند و گفته خود او صادق میاید که « این ابیات بلند از مناره ها و مجسمه های طلائی سلاطین و شهریاران پاینده تر و جاودانی تر خواهد بود »



## هامات

### شاهزاده دانمارکی

هملت پادشاه دانمارک بطور ناگهانی وفات یافت و هنوز هوماه از فوت او نگذشته بود که «گرترود» ملکه او بپسر ادروی کلودیوس مزاجت نمود مردم از این ازدواج نا راضی بودند و ملکه را زنی بی وفا و بی عاطفه میدانستند خاصه که «کلودیوس» بهیچ وجه شباهتی چه از حیث اخلاق و صفات حسنه و چه از حیث صورت ظاهر و وقار و احترام با برادر متوفای خود نداشت جماعتی کم سوء ظن بردند که کلودیوس عمداً پادشاه را بقتل رسانیده است که بعد از او ملکه را بزنی بگیرد و هملت وارث قانونی تاج و تخت را از میان بردارد و خود سلطنت دانمارک را غصب نماید. از میان تمام مردم هیچکس بقدر شاهزاده جوان هملت از این حرکت ناشایست مادر خود دلگیر نبود زیرا پدر خود را بعد پرستش دوست داشت و خاطر او را پیوسته به اعزاز و احترام در دل می پرورید و هملت از غصه واقعه مرگ پدر و خجالت حرکت مادر بقدری متأثر و اندوهگین گردید که حزن و ملالتی عمیق تمام وجود او را احاطه کرد و خوشیها و شادیهای زمان گذشته خود را یکباره فراموش نمود دیگر نه به کتاب و مطالعه میلی داشت و نه بشکار و نشاط رغبتی مینمود. بعد از آن دیگر از دنیا و زندگانی خسته و ملول شده و عالم در نظر وی بمنظره بوستان آشفته سردر همی بود که دست باغبان فضا گلها و ریاحین زیبای آنرا دائماً می چید و جز بیجها و علفهای هرزه هیچ چیز در آن نشو و نما نمی نماید هملت

آنقدرها از این جهت افسرده و متأثر نبود که تاج و تخت سلطنت موروثی از چنگ وی بدر رفته بود بلکه بیشتر تالم خاطر و افسردگی روحی او از حرکت ناشایسته مادرش بود که نسبت پیدر او آنقدر بی وقائی نشان داده بود خاصه آن پدریکه در طول حیات خود نسبت بزوجه خویش ملکه آنقدر خوبی و مهربانی کرده بود و تا او در قید حیات بود ملکه خود را عاشق و شیفته وی نشان میداد ولی بعد از مرگ او هنوز دو ماه نگفتم بود که خاطرات او را فراموش کرد و با برادرش ازدواج نمود. این ازدواج از دو جهت در نظر هملت غیر قانونی بود یکی بسبب آنکه شوهر جدید مادرش عموی خودش بود و بعلاوه در انجام این ازدواج هم با تمال بی- شرمی! مجله کرده بودند. دیگر آنکه کلودیوس بهیچ وجه شایسته و لایق این مقام نبود یعنی لیاقت احراز تاج و تخت و هم خوابی، ملکه را نداشت و از همین سبب بود که ابری از آلام و تأثرات درونی بر روح شاهزاده جوان سابه افکند و بیش از فقدان ده مملکت او را افسرده و کسل ساخته بود و هر چند ملکه و شوهرش سعی میکردند که شاهزاده را از این افکار و خیالات باز دارند و او را بحالت اولیه خود برگردانند میسر نمیشه

هملت لباس سیاهی را که در عزای مرگ پدر پوشیده بود بهیچوجه از تن بیرون نمی آورد و با همان لباس در دربار و حتی در موقع عروسی مادرش حضور بهم رسانید. بعلاوه از حاضر شدن در مجالس جشن و ضیافت درباری بکلی اجتناب میورزید و هیچ

چیز در نظر وی نشت تر و از جان آمیز تر از اینگونه مجالس نبود. چیزیکه بیش از همه باعث نگرانی خاطر و پریشانی حواس هملت میشد این بود که از سبب واقعی واقعه مرگ پدر خود اطلاع نداشت. کلودیوس ادعا میکرد که در موقیقه پادشاه در بلخ قصر خوابیده بود ماری درشت او را گزید و باعث مرگ وی شد ولی هملت سوء ظن داشت که مار خود کلودیوس بوجه است و برای ربودن تاج و تخت اقدام بکشتن پدرش کرده است اما نمی دانست که این تصور تا چه اندازه حقیقت دارد و آیا مادرش هم در این قتل شرکت داشته و برضایت او این کار انجام یافته است یا نه. یک روز به هملت خبر دادند که یکی از قزاقان خصمه سلطنتی که در مقابل عمارت کنیک میداده است تا سه شب متولباً روح پادشاه متوفی را بشکل شیخی در نصفه شب دیده است:

از جمله اشخاصی که خودشان این واقعه را به چشم دیده بودند یکی «مراشبو» رفیق و دوست صمیمی هملت بوده و او مشاهدات خود را باهن ترتیب نقل نمیکرده که لولا روح مزبور در هر دفعه که ظاهر میشد لباس و اسلحه را که پادشاه متوفی در موقع حیات خود در بر میکرد پوشیده بود تا تماً موقع ظاهر شدن او هرست در همان وقتی بود که ساعت نیک دوازده را میزد تا لئارنک روی او پریده و قیافه وی بقیافه اشخاص متالم و اندوهگین بیشتر شباهت داشت تا بصورت شخصی غضبناک بعلاوه رنگ ریش او بیسینه رنگ خا کستری بود که در موقع زندگانی او دیده بودند. و ابماً هر

دفعه که ظاهر میشد جواب حرفهایی را که با او میزدند نمیداد فقط يك مرتبه سر خود را حرکتی داد و مثل آن بود که میخواست سخنی بگوید ولی در همان لحظه صدای خروس صبح بلند شد و او بسرعت باد از نظر ناپدید گشت.

هملت با کمال حیرت و تعجب باین اظهارات گوش میکرد و چون از صحت آن اطمینان کامل داشت این طوریش خود نتیجه گرفت که شیخ یقیناً روح پدرش است و برای انجام مقصودی خود را ظاهر ساخته است و هر چند تا بحال سکوت اختیار کرده ولی ناچار غرض و منظوری دارد که میخواهد بخود او اظهار نماید باین جهت مصمم گردید که خود بشخصه به محل واقعه رفته و روح را بچشم ببیند.

آن روز را هملت با بی صبری تمام پایان رسانید و همینکه شب فرا رسید با «هراتیو» و قراول در مقابل عمارت معهود به كتيك مشغول گشت و چون هوا آن شب فرق العاده سرد بود سه نفری سر گرم صحبت راجع سرمای هوا گردیدند ولی «هراتیو» بقتاً متوجه بالا شد و چشمش به شیخ روح افتاد هملت را از قضیه مستحضر گردانید هملت مانند کسی که بزجاج خود خشك شده باشد با دیده حیرت و ترس بروح پدر خویش نگاه میکرد و در حله اول مشغول خواندن دعا و تسبیح گردید و از فرشتگان آسمان استعانه بخواست زیرا نمیدانست این روح از اذراج شریره است یا بخيال شر و شیطننت ولی کم کم قلب و دلش قوت گرفت و قیافه



پدرش در نظرش مجسم گردید که با نگاهی خیره بوی نگاه میکند و مثل آنست که میخواهد او را مخاطب قرار داده رازی با وی در میان نهد .-

عاقبت بیطاعت شده او را صدا کرده و گفت شاهنشاه پدرم توئی چه شد که از قبر خود برخاستی و دوباره بدینار زمین و ماهتاب آمدی؟ آیا خبری فاری و چیزی میخواهی بمن بگویی که باعث تسلی این روح و قلب آشفته من گردد؟

روح با سر بار اشاره کرد که با وی از آنجا خارج شود و به محل خلوتی که هیچ کس دیگر نباشد برود هراتیو و قراول از ترس اینکه مبادا روح از ارواح شریره باشد و همت را بحیله از اینجا خارج نموده بلب فریا یا پرتگاه عمیقی برده و او را بشکل حیوانی مسخ نماید مانع از رفتن شاهزاده با او میشوند ولی تضرع و التماس آنها تغییری در تصمیم همت وارد نیساخت و شاهزاده چون بحیات خود قید و علاقه نداشت آماده رفتن گردید و مانند شیری شرنزه خود را از چنگال رقابش خلاص نموده و در پی روح رفت بعد از طی مسافتی همینکه بمحل خلوتی رسیدند روح مهر سکونرا شکسته آغاز کلام کرد و گفت: من روح پدر تو هستم و سبب قتل من این بود که روزی بنا بر عادت دیرینه خود در باغ قصر خوابیده بودم و در حین آنکه بخواب خوشی رفته بودم برادر خاتم آهسته بر وقت من آمده قدری عصاة شوکران در گوش من ریخت. تاثر این سم مهلك بقدری زیاد است که همینکه یکی از مجاری بدن وارد

شده مانند جیوه در تمام عروق و شراین سیر میکند و خون را در آنها بجوش میآورد و میزند و لکه هائی چند مانند لکه های قرص بر روی تمام پوست باقی میگذارد باین ترتیب برادر من در خواب مرا بقتل رسانید و از زندگانی و تاج و تخت و ملکه ام مرا محروم ساخت حال اگر تو محبت و عاطفه ادا نسبت به پدر مظلوم خود فاری از تو تقاضا میکنم که انتقام مرا از عمویت بکشی بعد روح از بیوفائی ملکه شکوه کرد و گفت مادر تو از جدد تقوی و عفت خارج شد و با اینهمه محبت و اخلاص که نسبت بشوهر خود اظهار میداشت بزودی خیانت خود را ثابت کرد و با قاتل او ازدواج نمود اما تو باید منتهاک مراقبت را بجایآوری که در موقع انتقام از عموی شریرت هیچوجه آسیبی بشخص مادرت وارد نسازی و انتقام او را بخداوند و وجدان خودش واگذار کنی. همت در حضور روح نمود نمود که بگفته وی عمل نماید و تعلیمات او را بجا آورد و در این اثنا آواز خروس صبح بلند شد روح بلافاصله معدوم گردید همینکه «همت» تنها ماند پیش خود سوگند یاد کرد که آنچه را که تا بحال در کتابها خوانده و با اثر مشاهدات و تجربیات خویش درین عالم آموخته است بکباره از خاطر محو کند و هیچ چیز در اعماق فکر خود باقی نگذارد جز همانها را که روح باو گفته و تقاضای انجام آنها از وی کرده است.

بعد از آن بنزد رقیب خود آمده شرح مذاکرات خود با روح را برای هراشیمو بیتهائی نقل کرد و بعد از او و قراول هر

توجه گرفت که چیزهایی را که در آن شب دیده بودند همراهاتند  
سری مستور ترد خویش مکتوم دارند و بکسی آنرا فاش نمانند.  
- حالت روحی و مزاجی همت از مدتی پیش رو بضعف  
گذشته بود ولی در اثر وحشت دیدن روح تشویش و اضطراب  
فکری او شدیدتر شده و مشاعرش تا اندازه‌ای مختل گردیده بود  
از طرفی هم چون میترسید که اگر این حالت پریشانی حواس در  
وی ادامه یابد عموبش نسبت بخیالات او سوء ظن برد و ملتفت شود  
که او از قتل پدرش آگاهی کامل یافته است لهذا تصمیم گرفت  
که خود را کاملاً دیوانه جلوه بدهد و باین وسیله بعموبش ثابت نماید  
که حالت فکری او اجازه نمیدهد که نقشه‌ای بر علیه او کشیده و  
مزاحمتی برای وی فراهم سازد.

از آن روز ببعده خود را بدیوانگی زد و لباسهای عجیب پوشیده  
حرفهای پرت میزد و ورق‌تار جنون آمیز میکرد و طوری حرکات  
خود را ماهرانه انجام میداد که پادشاه و ملکه هر دو بجنون وی  
یقین حاصل نمودند و چون تصور نمیکردند که مرگ پدرش باعث  
این تاثیر شدید در فکر او شده باشد ناگزیر خیال کردند که او  
عاشق است و سودای عشق وی را بدان حالت انداخته است.

از قضا قبل از آن که همت باین حالت بیفتد با یکی از  
دختران نیکو طلمت درباری موسوم به « اوفلیا » عشق و علاقه‌ای  
داشت و مکانیب عاشقانه بوی نوشته و او را از عشق و دل بستگی  
خویش مطمئن ساخته بود - اما همینکه در نتیجه مرگ پدر دچار

تألمات روحانی گردید غالباً از وی غفلت مینمود و وقتی نیز بنیال  
اقتاد که خود را بدیوانگی بزند یکباره او را فراموش نمود و هر وقت  
هم او را میدید در ظاهر با اوی مهری و درشتی میکرد ولی دخترک  
پاک طینت از این بیوفائی بهیچوجه کله نمیکرد و تصور مینمود  
که اختلال حواس هملت باعث این ست عهده و نامهربانی او  
گردیده است و اغلب فکر و روح نجیب او را که سابقاً آن قدر  
رؤف و مهربان بود و امروز در اثر تالم و اندوه تیره و کدر شده  
بود تشبیه بزنگهای خوش آوازی میکرد که بتنهائی میتوان از آنها  
سداهای لطیف و شیرین شنید ولی همینکه صدای آنها در هم افتاد  
و با شدت آنها را نواختند آن وقت طنین نامطبوع و خشنی از آنها  
بر می خیزد

هر چند نقشه جدی که هملت برای کشیدن انتقام پدر خود  
در پیش داشت باو اجازه نمیداد که در پی معاشقه برود و اوقات  
خود را در معاشرت با معشوقه بگذراند لیکن غالباً بیاد « اوفلیا »  
میافتاد و آتش محبتش نسبت باو زبانه میکشید تا بگذرد پیش خود  
فکر کرد که بدون جهت باعث آزرده گی دخترک میشود و با او بخشونت  
رفتار مینماید - در اینموقع مکتوب عاشقانه ای باو نوشت و در آن  
احساسات و عواطف آشفته درونی خود را برای وی شرح داد و او  
را مطمئن ساخت که هنوز از صمیم قلب با وی محبت دارد و عشق  
او را در دل میپرورد

« اوفلیا » این مکتوب را بیدر خود نشان داد پیر مرد نیز

وظیفه خود دانست که آنرا پادشاه و ملکه نشان دهد و از آنوقت بعد دیگر پادشاه و ملکه و سایر مردم تصور مینمودند که جنون هملت در اثر عشق ایجاد شده است و مخصوصاً ملکه عاقل بوده که حسن و جمال « اوفلیا » « هملت » را شایسته و فریفته ساخته باشد زیرا بان وسیله ممکن بود امید شفا و صحت شاهزاده را داشت - لیکن مرض هملت سخت تر از آن بود که ملکه تصور میکرد و باین آسانها علاج پذیر نبود روح پدرش هنوز پیوسته در گرد سر او طواف میکرد و خیال کشیدن انتقام او را راحت نمیکشاست هر ساعت که در اجرای نقشه خود تاخیری مشاهده میکرد مثل آن بود که گناهی بزرگ مرتکب شده و از اطاعت امر پدر سر باز زده است با وجود اینها کشیدن انتقام از پادشاه که روز و شب فرارولان خاصه سلطنتی اطراف او را احاطه کرده بودند کار آسانی نبود ملکه هم که دائماً با پادشاه نشست و برخاست میکرد و آنی از او غافل نمیشد کار را مشکل تر کرده بود مسئله قتل نفس هم برای قلب پاک و رحیمی مثل قلب هملت کار آسانی نبود و لہذا تمام این موانع گذشته هملت هنوز مطمئن نبود که آیا روحی را که دیده است واقعاً شیخ پدرش است یا شیخ شیطان که خود را بان شکل جسم ساخته بود تا بتواند او را اغوا نماید و بارتکاب جنایت و قتل نفس و ا دارد - این موانع و تصورات تصمیم و اراده او را متزلزل داشت و بالاخره مصمم گردید که تا یقین قطعی حاصل نکند بتحریرک موهوم روح یا شیخ مبادرت بکاری ننماید

در موقعیکه حملت « گرقار این تردید رأی بود يك عده آكتور وارد دربار شدند و حملت که از سابق آنها را ميشناخت و مخصوصاً تاتری را که راجع بمرک « پریام » پادشاه « تروا » و سوگواری ملکه « هکیوبا » بر جنازه او داده بودند بینهایت دراز تاثیر نموده بود از آنها بگرمی و مهربانی پذیرائی نمود و از ایشان خواهش نمود که تاتر « پریام » را یکبار دیگر تجدید کنند. بنا بر خواهش وی آكتورها شروع بدادن نمایش کردند و قضیه قتل « پریام » پادشاه پیر و آتش زدن « تروا » و سوگواری و ناله و افغان ملکه « هکیوبا » را که با پای برهنه و بدون کفش و بدن عربان هرسو میدوید و فریاد و زاری خود را باسمان میرسانید (۱) چنان مؤثر و پر هیجان بازی کردند که تمام حضار بی اختیار بگریه افتادند و حتی اشک از دیده خود آكتورها نیز جاری گشت بعد از مشاهده این نمایش حملت بفکر افتاد که در صورتیکه مردم برای سرگشت خیالی اشخاصیکه هرگز آنها را بچشم ندیده اند اینقدر متأثر میشوند و حتی گریه میکنند من چه شخص بی عاطفه باید باشم که پس از مرگ پدر عزیز خود ان قدر از سرگشت حزن انگیز وی متأثر شوم که انتقام خون او را بکشم و مرگش را بطلاق فراموشی بپارم ! ضمناً در حینیکه راجع بتاتر در اشخاص فکر میکرد

---

(۱) مقصود جنگ یونانیها با شهر « تروا » است که بالاخره

یونانیها شهر را گرفته آتش زدند و پادشاه تروا را کشتند — تفصیل

این وقایع در کتاب مشهور « هر » موسوم به « ایلیاد » مفصلاً بیان

شده است .

بیاض افتاد که وقتی قاتلی منظره قتل را بر صحنه نمایش مشاهده نمود و از تماشای آن چنان فکر و روحش دچار تاثیر و شکنجه گردید که همان جا مجبور شد اقرار بارتکاب جنایت خود نماید - بنا بر این مصمم شد که با کتورها دستور بدهد نمایش شبیه سرگنشت پدر خودش در حضور عمویش بدهند و خودش بدقت مواظب تاثیرات آن در وی باشد و از روی وجنات و علائم صورتش بطور قطع تشخیص بدهد که آیا او واقعاً قاتل پدرش است یا نه - بدین قصد خود ترتیب نمایش را داده و پادشاه و ملکه را هم دعوت نمود

قصه نمایش عبارت بود از سرگنشت قتل دوکی موسوم به « کوتزاکو » در وین که یکی از اقوام خیلی نزدیک وی موسوم به « لوسیانوس » در باغ قصر خودش بوسیله زهر او را میکشد و بزودی زوجه او را بخود رام کرده با او مزاجت مینماید . پادشاه و ملکه بیخبر از قصد و منظور نمایش با تمام درباریان خود در طالار حضور داشتند و همت نیز در نزدیکی آنها نشسته بود و با کمال مراقبت متوجه تغییر حالات پادشاه بود

در ابتدای نمایش ( کوتزاکو ) و زوجه اش بر روی صحنه ظاهر شدند و زوجه دوک شروع به اظهارات عاشقانه با او کرد و میگفت اگر خدای نخواستہ پس از مرگ تو من فتنه بمانم محال است که با کسی دیگر مزاجت نمایم و با مرد دیگری هم بستر بشوم لغت بر من اگر بعد از تو شوهر کنم زیرا بشوهر دوم رفتن غالباً

کار فنان شریر جنایتکاری است که شوهر اول خود را هلاک میکنند  
در این جا همت مشاهده کرد که رنگ از روی پادشاه پرید و ملکه  
نیز ابروی خود را در هم کشید - ولی وقتی بقیه نمایش بانجا رسید  
که در حالیکه دوک در باغ خود خوابیده بود « لوسیانوس » مخفیانه  
به باغ آمده او را بوسیله زهر هلاک کرد پادشاه دیگر توانست در  
مقابل هیجان درونی خود مقاومت نماید و بی اختیار از جای خویش  
بر خاسته بیجان عارض شدن تسالت ناگهانی از طالار بیرون رفت  
و پس از خروج او نیز نمایش خاتمه یافت - همت در این موقع  
یکباره به صحت اظهارات روح بقین حاصل آورد و مانند کسیکه  
بختا از شک و تردید طولانی در آمده باشد یونهایت خرسند گردید  
و به « هراشیو » قسم یاد کرد که تا انتقام خون پدر را نکشد بعد  
از این دیگر لحظه‌ای آرام نگیرد - ولی پیش از آنکه مصمم  
شود که بکدام وسیله مشغول کشیدن انتقام گردد مادرش او را برای  
یاد از مذاکرات محرمانه باطاق خود طلبید

این احضار بنا بر امر پادشاه صورت گرفته بود که بملکه  
دستور داده بود همت را بحضور خود بخواند و باو بگوید که رفتار  
اخیر او موجب انزجار ورنجش شاه و ملکه هر دو شده است  
از طرفی پادشاه برای آنکه از کلیه اظهارات همت بتفصیل مطلع  
گردد و نگذارد ملکه چیزی از آنرا از وی مستور بدارد بیکی از  
درباریان محرم خود موسوم به « پولونیوس » دستور داد که در پشت  
پرده اطاق ملکه مخفی گردد و بطوری که کسی او را نبیند تمام



اظهارات هملت را مویسو بشنود و عیناً برای وی نقل کند  
« پولوتیوس » نیز چون مردی بود که تمام عمر خود را  
در پیج و خم سیاست درباری صرف کرده بود و این قبیل کارها  
بمناقره شیرین میامد بمیل و رغبت انجام این ماموریت را  
بمهد گرفت .

وقتی هملت بحضور مادرش آمد ملکه شروع بملامت و سر-  
زنی او کرد و باو گفت که حرکات ناشایست تو باعث خشم و  
اتزجار « پدرت » شده است ( مقصود ملکه عموی هملت بود که  
پس از مزاجت خود با وی او را با اسم پدر هملت مینامید ) هملت  
از اینکه ملکه اسم عزیز پدرش را بر روی یکنفر قاتل جانی گذاشته  
بود فوق العاده خشمناک شده و با لحنی تند و زنده گفت خیر مادر  
اشتباه میکنی تو باعث خشم پدر من شده ای ملکه گفت این جواب  
بسیار مهملی است - هملت گفت سؤال تو همین جواب را لازم داشت  
ملکه متغیر شد و گفت آیا فراموش کرده ای که با کسی صحبت  
میکنی ؟ هملت گفت افسوس کاش فراموش کرده بودم ولی با کمال  
تأسف میدانم که تو ملکه زوجه برادر شوهرت و مادر من هستی  
که میخواستم هرگز نباشی ! ملکه متغیرانه گفت بسیار خوب حال  
ته نمیتوانی احترام مرا نگاه داری الان میروم و کسانی را میفرستم  
ته تا بدانی با آنها چگونه صحبت بداری .

بعد از آن از جا بلند شد و خواست بنزد پادشاه برود و او  
با « پولوتیوس » را پیش هملت بفرستد ولی هملت که او را تنها

پیدا کرده بود و نمیخواست بگذارد باین زودی از دستش برود و مایل بود بوسیله حرفهای مؤثر او را بخیط و خطایش آگاهی دهد و زندگانی شریر وی را نکوهش و ملامت نماید باین جهت معج دست او را محکم گرفته او را نشاند و ملکه از ترس آنکه مبادا در این حالت جنون صدمه باو بزند فریاد کشید و متعاقب صدای او آوازی از پشت پرده شنیده شد که میگفت بیائید بداد ملکه برسید هملت بخیال آنکه خود پادشاه در پشت پرده مخفی شده است و این صدا صدای خود اوست شمشیرش را کشید و از پشت پرده بشکم وی فرو برد و مانند موشی او را جا بجا کشید ولی وقتی جسد را از پس پرده بیرون کشید دید شخص مقتول پادشاه نیست و «پولوتیوس» پیر درباری است که در پس پرده بجاسوسی ایستاده بود. ملکه فریاد زد وای! این چه جنایتی بود که مرتکب شدی هملت گفت راست میگوئی جنایت است ولی آیا جنایت تو که پادشاهی را کشتی و با برادر وی زارجت نمودی از آن بدتر نیست؟ ابتدا هملت تصمیم نداشت که باین زودی پرده از روی اسرار بردارد ولی چون زمام صبر از دستش رها شده بود این حرف از دهانش پرید. بعد از آنهم خود را ناگزیر دید که بطور وضوح با مادرش صحبت بکند و هر چه در دل دارد بوی بگوید: بدین قصد با زبانی نرم و ملایم و لحنی پر از ملامت شروع به تشریح خطایای مادر خود کرد و بوی تذکر داد که چگونه نسبت بشوهر مهربان خود بی مهری و بی وفائی کرد و بچه زودی خاطرهای عزیز او را فراموش

و با قاتل وی عقد مزاجت بست - در ضمن بیانات خود می گفت مادر جان کاریکه تو کردی تمام زنان را بغیر و بی مهری متهم ساختی و دیگر کسی بعهد و پیمان آنان <sup>رقعی</sup> و قری نخواهد گذاشت و فضائل و تقوی را بعد از این همه کس حرفی بوج و بی اساس خواهد پنداشت و عقد ازدواج را جز قرار داد معامله ای بیش نخواهد انگاشت - آسمان از فعل زشت تو شرمنده است و زمین از وجود تو بر روی خود تنگ دارد .

پس از آن از جیب خود دو قطعه عکس که یکی متعلق بیدر و دویمی عکس عمویش ( شوهر ملکه ) بود بیرون آورد و بار نشان داده گفت این عکس شوهر اول تست که این قیافه نجیب ملکوتی و اخلاق حسنه عالی را داشته است و این یکی شوهر جدیدت است که صورتی باین زشتی و سیرتی باین پلیدی دارد که برادر خود را بقتل رسانید و تاج و تخت او را مانند دزدان و راه زنان غصب نمود آیا تو از مزاجت و معاشرت باین شخص تنگ و عار نداری . ملکه از حرفهای هملت فوق العاده متأثر شده و در ضمیر خویش احساس شرمندگی و خجلت شدیدی میکرد و جزسیاهی و تاریکی در ~~چهره~~ دل و قلب خویش چیزی نمیدید .

در این اثنا روح پادشاه متوفی در اطاق دوباره بر هملت ظاهر شد و باو گفت آمدم انتقامی را که بمن وعده داده بودی بجدداً بتو یادآوری کنم و ضمناً لازم است مادرت را از کیفیت احوال مطلع سازی و الایزودی از شدت غم و غصه هلاک خواهد

شد - این بگفت و بالفور از اطاق غیب گردید و هیچکس جز هملت او را ندید بلکه همینکه دید شاهزاده بخودش حرف میزند و مثل آنستکه کسی را در هوا مخاطب قرار دهد فوق العاده متوحش گردید و تصور کرد که اینهم از اثرات اختلال حواس و جنون اوست و هر چه هملت میخواست ظاهر شدن روح را برای او تشریح و ثابت کند نمی توانست - عاقبت نبض خود را بوی نشان داده گفت بین ضربات نبض من صحت و سلامت مزاج مرا کاملاً نشان می دهد و بطوریکه تو تصور کرده ای علت این ماجرا ها جنون و اختلال دماغ من نیست بلکه فجایم و جنایات هولناک تو است - پس از آن بر روی دست و پای او افتاد و با حال گریه و تضرع از او تمنی نمود که خطایای خود را در حضور خداوند اقرار نماید و در آتیه از معاشرت و هم خوابگی پادشاه اجتناب بورزد و بیاد و خاطره شوهر عزیز اولش احترام بگذارد و از او طلب بخشایش و مغفرت کند . بیانات و اظهارات هملت کاملاً در ملکه تأثیر نمود و باو قول داد که بر طبق دستور او رفتار نماید هملت نیز از این وعده او سرور شده ملاقات آنها بهمین جا خاتمه یافت

وقتی هملت از گفتگوی با مادر خود فراغت یافت سرنش پولیوتیوس که شناخته او را بقتل رسانیده بود شتافت و چون شدت و هیجان درونیش تضعیف یافته بود مشاهده کرد که پیرمرد بی گناه پدر معشوقه عزیزش « اقلیا » را کشته است مدتی بر سر جنازه او تریه و سوگواری نمود .

همینکه خبر قتل یولوتیوس پادشاه رسید بخیال افتاد که بهانه بدست آورده هملت را بکشد ولی چون میدانست که عامه مردم شاهزاده را دوست میدارند و بسبب قتل وی شورش خواهند کرد و ملکه هم راضی بقتل او نخواهد بود لهذا از کشتن او منصرف گردید و در عوض او را بوسیله کشتی که عازم انگلستان بود در تحت مراقبت و سرپرستی دو نفر از درباریان خود به انگلیس روانه نمود. در آنوقت انگلستان دست نشاندۀ دانمارک بود و بان مملکت خراج میداد - پادشاه کاغذی بدربار انگلیس نوشت و دستور داد که وقتی که هملت وارد خاک انگلیس میشود او را بقتل برسانند - هملت قبلا از مضمون این کاغذ مطلع شده و از دامی که برای وی گسترده بودند بوبرده بود - باین جهت در موقع شب بحرمانه کاغذ را بوسائلی بچنگ آورد و با کمال مهارت اسم خود را پاك کرده در عوض اسم آن دو نفر درباری مستحفظ خود را نوشت که باید کشته شوند و بعد کاغذ را دوباره بسته مهر نموده و بجای اصلی آن گذاشت - دیری نکشید که دسته ای از دزدان دریائی بکشتی حمله کردند و جنگ سختی بین آنها و مسافریین شروع گردید و هملت برای ابراز شجاعت شمشیر خود را کشید بکه و تنها داخل کشتی دزدان شد و سایرین از ترس جان خویش کشتی دولتی را بفرمانعتی بود از معرکه بدر برده هملت را بحال خود گذاشتند و خود روانه خاک انگلستان گردیدند و در باریان کاغذ پادشاه را که در حقیقت حکم قتل خودشان بود با کمال مواظبت

و مراقبت سلطان انگلیس رسانیدند و در آن جابه سزای خود رسیدند -

دزدان دریائی که هملت را اسیر نمودند او را شناختند و بامید آنکه شاهزاده از رفتار نجیبانه و معقول آنها خوشنودشده و در عوض پاداش خوبی از دربار بانها بدهد او را سلامت بسواحل دانمارك رسانیدند و هملت همینکه از کشتی به بندر پیاده شد کاغذی بیادشاه نوشت و قصد مراجعت خود را برای او شرح داده و ضمنا وعده داد که روز بعد خودش شخصا بدربار برود - فردای آنروز هملت حسب الوعده خود را بدربار رسانید اما منظره حزن انگیزی در قصر حکمفرما بود که روح او را فوق العاده متاثر و تسلّ ترد بدین معنی که وقتی شاهزاده وارد قصر گردید دید تمام درباریان مشغول عزاداری و ماتم برای « اوفلیا » معشوقه عزیزش هستند « اوفلیا » از وقتی که پدرش مرده بود کم کم اختلالی در مشاعرش ایجاد شد و متاثر خاطرش بسبب مرگ ناگهانی پدر آنها بدست معشوق خودش بقدری زیاد بود که پس از مدتی کاملا حالت دیوانگان را پیدا کرد و روزها بمیان باغ رفته دسته گل جمع میکرد و بخانمهای درباری میداد و میگفت اینها را برای تشییع جنازه پدرم جمع کرده ام - غالباً اشعار سوزناکی راجع بعشق و مرگ میخواند و گاهی هم حرفها و اشعار او اصلا مفهوم صحیحی نداشت و مثل آن بود که هوش و حافظه او بکلی از میان رفته است - در انتهای باغ وسیع قصر درخت بیدمجنونی بود که شاخهای سر افکنده آن روی نهر آبی را میپوشانید - بك

روز « اوقلیا » در حینیکه محافظین او از وی غفلت کرده بودند بمیان باغ رفته تاجی از گل و ریحان و علفهای خود رو درست کرد و بکنار نهر آمده از درخت بید بالا رفت که تاج گل را بروی شاخهای آن بگذارد اما شاخه از زیر پایش شکست و دخترک با تاج گل خود از بالا بمیان آب افتاد و ابتداء دامن لباسش بشاخها گیر کرده قدری روی آب باقی ماند و در آنمدت مثل آنکه هیچوجه احساس آسیب و صدمه ای نمیکند و از وضعیت هولناک خود اطلاعی ندارد مشغول زمزمه و خواندن اشعار عاشقانه شد اما دبری نگذشت که آب لباسهای او را خیس کرده بدنش سنگین شد در میان گل و لجن فرو رفت و آواز دلکش او با سکوت ابدی مرگ قطع گردید

وقتی هملت وارد قصر شد پادشاه و ملکه و درباریان مشغول عزاداری بودند و هملت بدون آنکه در کار آنها مداخله نماید یا از کسی جویای وقایع شود در توثه ایستاده و به گذارش مراسم و آداب عزانظاره میکرد - ملکه دسته گل بزرگی با دست خود بر روی تابوت « اوقلیا » انداخت و گفت دخترک عزیزم میخواستم تو عروس من باشی و در روز عروسیت تاج گل بر سرت بگذارم نه آنکه اکلیل گل بروی تابوت بیاندازم !

براحش بر روی تابوت افتاده ناله و زاری میکرد و میگفت مرا هم با او دفن کنید و در آغوش وی بسینه خاک بسپارید در اینوقت احساس عاشقانه هملت بهیجان آمد و از اینکه برادر

«اوقلیا» در مرك خواهرش اینقدر سوگواری و زاری میکرد  
بر شك افتاد زیرا او عشق خودش را نسبت بوی ازبهر هزاره برادر  
بیشتر و بالاتر میدانست - باینجهة ناگهان از توقف گاه خویش  
جلو آمده مانند دیوانگان بطرف تابوت حمله برد و برادر «اوقلیا»  
همینکه چشمش بوی افتاد از فرط خشم و غضب گلوی او را گرفت  
و آنقدر فشار داد که اثر درباریان بسجله از هم جدا نکردم بودند  
شاهزاده خفه شده بود بعد از آن مراسم تشییع جنازه با گریه‌های  
پر از سوز هملت بیابان رسید و شاهزاده برادر «اوقلیا» را بسبب  
جسارتی که نسبت باو کرده بود عفو نمود و تا مدتی این دو جوان  
نجیب در ظاهر دوستی و رفاقت با هم بسر بردند ولی پادشاه مزور  
از غصه و اندوه برادر «اوقلیا» استفاده کرد بعد بخیال افتاد او را  
آلت قتل و اعدام هملت قرار دهد بدین قصد برادر اوقلیا را و داشت  
که با هملت مسابقه شمشیر بازی کند و روز مبارزه تعیین گردید و  
تمام امرا و درباریان در آنروز حضور بهم رسانیدند و پادشاه در  
پنهانی به برادر «اوقلیا» دستور داد که شمشیر زهر آلودی باخود  
همراه داشته باشد و با آن کار هملت را بسازد - چون هر دو  
حریف در فن شمشیر بازی شهرت و مهارتی کامل داشتند در آنروز  
درباریان مبالغ عمده بین خود شرط بندی کردند و وقتی ساعت موعود  
فرا رسید هملت بی خبر از دامی که برای وی گسترده شده بود  
شمشیر کندی که مخصوص مواقع مسابقه است بدست گرفت و برعکس  
حریف نابکار شمشیر زهر آلودی را که قبلا بدستور شاه تدارك کرده



بود با خود بمیدان برد .

در ابتدای کار هملت با حملات سختی شروع کرد و حریف عمداً در مقابل وی عقب می نشست - پادشاه از روی تزویر نسبت به پیشرفت هملت اظهاربشاشت و شادمانی میکرد و بحرارت تمام دست میزد و بافتخار وی شراب مینوشید - لیکن همینکه چنددوری از معرکه گزشت برادر « اوفلیا » گرم کار شد غفلتاً با خنجر زهر الود خود زخمی مهلك به پیکر هملت زد - هملت فوراً احساس تغییر حالتی در خود نمود ولی چون بهیچ وجه سوء ظن خدعه و خیانتی نمیبورد بر طبق قوانین بازی شمشیر خود را با شمشیر حریف عوض نمود و بلا درنگ با نوك ان ضربتی کاری بوی زد و او را به سزای خیانت خود رسانید - در این لحظه فریاد ملکه بلند شد که مرا مسموم کرده اند قضیه از اینتقررار بود که پادشاه بخيال اینکه مبادا برادر « اوفلیا » در مبارزه مغلوب شود و هملت از چنگاری بدر رود و نقشه او عقیم بماند جام شرابی زهر الود تهیه کرده بود که وقتی هملت از کار فارغ شده و برای تسکین عطش خود جرعه طلب نماید آن جام را بوی دهد و بدون تردید کار او را بسازد - از سوء اتفاق ملکه که از حقیقت امر اطلاعی نداشت بی خبر جام شراب را نوشید و جابجا سم در او تاثیر نموده بر زمین افتاد و فریاد کرد که مرا مسموم کردند - در اثر این واقعه هملت سوء ظن خدعه و تزویری برد و اول امر داد که کلیه درها را ببندند و بعد خودش خواست بتحقیق و کشف قضیه پردازد لیکن برادر

« اوفلیا » که در اثر جراحت وارده خود را در شرف ملاکت میدید  
باو گفت بی جهت خودت را بزحمت نیانداز زیرا من عامل این  
خیانت بوده ام و ترا بانوک زهر آلود این شمشیر مجروح کرده ام  
و چون هیچ دوائی قادر بمعالجه آن نخواهد بود تا یکساعت دیگر  
من و تو هر دو خواهیم مرد . بعد از او طلب عفو و بخشایش  
کرده و گفت که چطور پادشاه سبب و محرک اصلی این خیانت بوده  
است و او را باین کار واداشته و بلافاصله بعد از ادای این کلمات  
نفس آخرین را کشید و بدرود حیات گفت . هملت چون از حقیقت  
امر اطلاع حاصل کرد و خود را در شرف مرگ دید شمشیر زهر  
آلود را بدست گرفت و ناگهان بطرف عموی خائنش پادشاه حمله  
برد و بانوک آن جگر او را دریده و انتقام قتل پدر را از او کشید  
و وعده ایرا که بروح پدر خود داده بود بانجام رسانید . « هراثیو »  
رفیق هملت چون احوال را بدین منوال و دوست عزیزش شاهزاده  
را در شرف مرگ دید خواست با شمشیر خود را بکشد و در آن  
دنیا هم بوی ملحق گردد لیکن هملت که احساس مرگ در خود میکرد  
و میدانست که دقائق آخر عمرش فرا رسیده است او را از این کار  
منع نمود و از او خواست کرد که سرگذشت او را با حقیقت امر  
باطلاع اهالی مملکت برساند و آنها را از قضیه مستحضر سازد .  
هراثیو همچنانکه در زمان حیات دوست مشفق و محرم اسرار هملت  
بود وعده داد که بنا بر وصیت او رفتار کند و برای انجام خواست  
وی از کشتن خویش صرف نظر نماید در همین اثنا تأثیر سم کاملاً

فر وجود هملت ظاهر شد او را بزمین انداخت و طایر روحش زندان  
 بدن را وداع گفت - هراشیو و تمام درباریان از مرگ او بی نهایت  
 متأثر گردیدند و تمام مملکت برای مردن او جامهٔ عزای پوشیدند  
 زیرا هملت شاهزاده ای نیک سیرت و خوش قلب بود و تمام مردم  
 او را بواسطه روح نجیب با شهادتش دوست میداشتند و اگر زنده  
 میماند و گل حیانتش در بهار جوانی نمی خشکید یقیناً یکی از  
 بزرگترین سلاطین دانمارک میشد

انتهی

## رمو و ژولیت

کاپولیت ها و موتکها دو خانواده مهم شهر « ورنه » بودند  
 که از قدیم الایام کشمکش و منازعهٔ بین آنها وجود داشت و پایه  
 عداوت و دشمنی آنها باندازهٔ رسیده بود که حتی به اقوام دور و  
 آشنایان و خدمهٔ آنها نیز سرایت کرده بود. بطوریکه ممکن نبود  
 غلامان این دو خانواده با هم در خیابان تلاقی کنند و میانهٔ آنها  
 جنک و کشمکش شروع نشود - همین اختلاف و منازعهٔ سبب شده  
 بود که شهر قشنگ « ورنه » غالباً محل خونریزی و نزاع واقع شود.

یکشب کاپولت پیر جمعی از دوستان خود و نجبا و اشراف  
 شهر را بمهمانی دعوت کرده و عدهٔ از خانم های خوشگل هم در  
 آنجا حضور بهمرسانیده بودند - تمام زنهای قشنگ « ورنه » در  
 مهمانی دعوت داشتند و در آنشب هر کس بخانهٔ کاپولت می آمد  
 بشرط آنکه از خانوادهٔ موتکها نباشد از او پذیرائی میکردند

روزالین معشوقه رمو پسر مونتاک نیز در مهمانی دعوت داشت و هر چند برای « رمو » فوق العاده خطرناک بود که در منزل کاپولت وارد شود لیکن بانولیو رفیق رمو بار اصرار کرد که بالباس ناشناس در مهمانی حضور نهمرساند و در آنجا محبوبه خود روزالین را با سایر زنان خوشگل شهر مقایسه کنند و ببینند جمال و زیبایی معشوقه او در مقابل خوشکلی سایر زنهارا چندان جلوه ندارد - رمو گفته های بانولیو را باور نمیکرد ولی از شدت عشق که به روزالین داشت حاضر شد که برای دیدن او این خطر را بر خود هموار نماید و بخانه کاپولت برود - علت اصلی قضیه هم این بود که رمو روزالین را با تمام دل و جان دوست میداشت و غالباً در گوشه تهنائی و اتزوا میرفت که اوقات خود را بیاد معشوقه بگذراند لیکن روزالین باو نظر محبتی نداشت و باو اعتنائی نمیکرد و باین جهت بانولیو مصمم بود که بوسیله نشان دادن زنهای قشنگ و خوشگل دیگر عشق روزالین را از رمو زایل کند و خیال او را راحت سازد - بنا بر این مقدمات رمو و بانولیو با اتفاق یکی دیگر از رفقایشان موسوم به : مرکوتیو با لباس مبدل بخانه کاپولت رفتند . کاپولت پیر به آنها خیر مقدم گفت و از آنها پذیرائی نمود و گفت برای ایشان خانم هائی معین خواهد کرد که با هم برقصند - پیر مرد از این ضیافت فوق العاده سرور و خوشوقت بود و به مهمانان ناشناس خود گفت که منم در جوانی مثل شما با ماسک و لباس مبدل به مهمانی ها وارد میشدم و افسانه های شیرین بگوش خانم ها میگفتم - بعد از این

حضار شروع برقص کردند و رمو در میان زنها ناآهنگان چشمش به خاصی افتاد که جمال و زیبایی او روشنائی مشعل هارا از میان برده بود و مانند جواهر درخشانی که بر سینه طبری آویخته باشند در آن جمعیت می درخشید و تلوؤژ داشت. در حینیکه او مشغول تمجید و تحسین جمال ان خانم بود برادرزاده کاپولت موسوم به بی نالت از اهنگ صدا او را شناخت و چون توانست تحمل نماید که پیر موتناک با لباس مبدل بخانه آنها آید و در جشن آنها شرکت جوید شروع بداد و فریاد کرد و میخواست رمو را بقتل برساند لیکن کاپولت پیر چون نمیخواست بر خلاف رسوم مهمان نوازی رفتار نماید او را از اینکار ممانعت نمود مخصوصاً که رمو جوانی نیکسیرت و خوش رفتار بود و تمام اهالی شهر او را دوست میداشتند بی نالت که علی رغم میل و اراده خودش مجبور بسکوت گردیده بود قسم یاد کرد که هر وقت باشد انتقام این حرکت را از رمو بکشد.

پس از خاتمه مجلس رقص رمو محل توقف ان خانم خوشکلرا در نظر گرفت و با کمال احترام نزد وی رفت و گفت خانم اجازه بدهید دست شما را بگیرم زیرا من بمنزله زائری هستم و دست شما عراب و زیارتگاه من است و برای جبران اینکه پنجه نایاک من بان میخورد حاضرم انرا ببوسم. خانم جواب داد تو زوار مقدس هستی و از آداب و رسوم احترام مطلقى ولی باید بدانی که کسی حق بوسیدن دست مرا ندارد؟

رمو گفت خانم مگر زوار و نیکو رویان لب و دهان ندارند خانم

گفت چرا دارند ولی باید با آن لب دعا و مناجات کنند - رمو گفت پس ای بزرگوار دعای مرا بشنو و حاجت مرا بر آور و نگذار که من نا امید بمانم. آنها سرگرم این تمشقات و مغازلات بودند که مادر آن خانم او را نزد خود طلبید و پس از رفتن وی رمو راجع باو تحقیق کرد و فهمید که این خانم ژولیت دختر قشنگ کاپولت است و او ندانسته خود را بورطه هولناک افکنده و قلب خود را تسلیم دشمن خویش کرده است - پس بی نهایت متأثر و متوحش گردید ولی بهیچ وجه نمیتوانست عشق او را از قلب خود خارج کند. از طرفی ژولیت نیز دلباخته رمو شده و پس از تحقیقات دانست که او پسر مونتاک دشمن خانواده اش است بدین جهت اونیز فوق العاده ملول گردید که چرا احساسات و عواطف وی این گونه تند روی کرده و دشمن قاصیل خود را بعشق و دوستی خود بر گزیده است.

در نیمه شب رمو با رفقایش از مجلس ضیافت خارج شدند ولی رمو نمی توانست دل از آن خانه بکند بدون اطلاع دوستان خود از دیوار کوتاه باغی که مشرف باطاق خواب ژولیت بود بالا رفت و وارد باغ شد - هنوز مدتی در آنجا بانتظار نایستاده بود که ناگهان پنجره اطاق باز شد و صورت ژولیت مانند آفتاب صبح که از مشرق طلوع نماید از میان پنجره بیرون آمد و دست خود را بزیر چانه نهاده بیباغ نگاه میکرد. ماه در اینوقت از زیر ابرها خارج شده فضای باغ را روشن کرده بود و هوا از بوی گلها و علف های خوشبو

مطر شده بود رمو محو جمال ژولیت شده صورت او را پیش خود به آفتاب و چشمانش را بکواکب و کیسوانش را بشب تار تشبیه می کرد و آرزو داشت که او بجای دستکش های ژولیت بود و در این موقعی که دست بزیر چانه گذاشته صورت او را لمس میکرد - پس از گذشتن دقایقی چند ژولیت بی خبر از آنکه کسی در باغ پنهان است و بحرف های او گوش میدهد با خود آغاز کلام کرده میگفت رمو! رمو! چرا از طلوع بد من تو رمو هستی. بنا بخاطر من از اسم و پدر خود دست بکش و اگر نمیتوانی مرا از دوستی خود مطمئن ساز تا من از خانواده خود دست بکشم. تو اگر از اسم خود که مربوط و متعلق بخود تو نیست صرف نظر کنی در مقابل مرا بالتمام ملك خاص خود خواهی ساخت

رمو پس از شنیدن این حرف دیگر نتوانست خودداری کند و مثل آنکه تا بحال خودش مخاطب گفته های ژولیت بوده است او را مخاطب قرار داد و گفت ژولیت عزیز مرا بنام دل داده خود با هر اسم دیگری که میخواهی بخوان زیرا من دیگر رمو و از خانواده موتاك نیستم. ژولیت ابتدا از شنیدن صدای ناگهانی مردی غریبه متوحش شد و نمیدانست که رمو از دیوار باغ بالا آمده و اسرار نهانی قلب او را شنیده است لیکن گوش عشق بقدری تیز و سریع انتقال است که با آنکه تا بحال چند کلمه بیشتر از دهان رمو شنیده بود فوراً صدای او را شناخت و با آنکه از حضور او در آنجا خه شجاع شد ولی با نزرع و الحاح او را از خطر بکه خود را بدان

انداخته بشود مستحضر ساخت و گفت اگر خانواده من بدانند که  
تو چنین کاری کرده از دیوار باغ بالا آمده ای بالقور ترا بقتل  
خواهند رسانید . رمو گفت خطری که از تیر چشمان تو برای  
من متصور است هزار مرتبه از شمیر زهر آلود اقوامت مهلك تر  
است اگر تو فقط بدیده دوستی و محبت بمن نگاه کنی تمام عداوت  
های آنها بنزد من هیچ خواهد بود . برای من هزار مرتبه اسان تر  
است که در اثر بغض آنها کشته شوم تا آنکه زندگانی ملالت  
انگیز خود را بدون عشق تو ادامه دهم ژولیت پرسید تو چطور بیباغ  
آمدی و که راه را بتو نشان داد که گفت عشق دلیل راه من بود  
و با آنکه من ملاح و دریا نورد نیستم اما بدانکه اگر بین من و تو  
عرصه دریا ها بعد مسافت بود بخاطر تو تحمل سفر میکردم و تو  
کالای عزیز تر از جان را بدست میاوردم - ژولیت از شنیدن این  
حرف گونه هایش سرخ شد و خیلی میل داشت که کلماتی را که  
ادا کرده بود پس بگیرد و بنا بعبادت معمولی زنهار نکندارد معشوقش  
باین زودی از راز درونش مطلع گردد لیکن گذشته بود و رمو از  
مکتوبات خاطر وی مستحضر گردیده و اعانه حرفهائی که زده بود  
محال بود - باین جهت با کمال شجاعت اعتراف بعشق شدید خود  
نسبت بوی کرده گفت اگر من در برابر احساسات خود عجله کردم  
تو نباید آنرا دلیل بر ضعف و نقص عواطف من بدانی و بر عکس  
باید اطمینان بصحت قول و ثبات وفاداری من داشته باشی رمو  
نیز میخواست خدا را بشهادت بگیرد و برای صحت اظهارات و پاکی



مواطف خود سوگند یاد کند ولی ژولیت مانع از بستن عهد و پیمان او در آن شب شد و میگفت باین سرعت و عجله وبدون ملاحظه و دقت انجام کاری بدین بزرگی شایسته نیست و مبادا ما هر دو به ست عنصری و ضعف اراده منتسب گردیم - رمو باز با کلمات شور انگیز خاطر او را تسلی و اطمینان میداد و برای پاکی احساسات سوگند یاد میکرد آنها در این مصاحبات بودند که دایه ژولیت از درون اطاق او را صدا کرد و گفت خانم نزدیک صبح است چرا نمیخواهی و استراحت نمیکنی - ژولیت بجمله از کنار پنجره مداخل اطاق رفت و در موقع رفتن به رمو گفت اگر تو واقعا در اظهارات خود صادق هستی و عشق یاک بمن داری فردا قاصدی نزد تو میفرستم موقعی را معین میکنم که مرا بعقد ازدواج خود در آوری و بعد از آن من هستی خود را بتو سپرده و بهر کجای دنیا که بخواهی بآی میایم - عاقبت عاشق و معشوق با دلی پر از امید و قلبی سرشار از مسرت از هم جدا شدند و یکدیگر را تا صبح بخدا سپردند

شب نزدیک صبح رسیده بود و رمو از فرط شادی نمیتوانست بخوابد بجای آنکه بخانه برود یکسره به صومعه در همان نزدیک رفت و خواست عابدی موسوم به لورانس را که در آنجا مکن داشت ملاقات نماید. عابد در اینموقع تازه از خواب بر خاسته و مشغول دعا و نماز بود و همینکه رمو را دید دانست که شب را نخوایده است و یکی از مخولیاها و احساسات جوانی او را تا صبح بیدار نگاهداشته است و تصور میکرد که عشق روزالین او را اینطور بقرار ساخته

است. ولی همینکه رمو سرگشت خود را با ژولیت برای او نقل کرد و او را از عشق خود نسبت بوی مستحضر ساخت عابد که از قبه عشق او با روزالین مطلع بود بی نهایت متأثر گردید و باو گفت تماچوانها عشق و عواطفشان بجای آنکه در قلبشان جا داشته باشند در چشمان قرار گرفته است. رمو گفت پدر جان تو خودت مکرر مرا سرزتش میکردی که چرا دل بسته روزالین هستم در صورتیکه او علاقه بمن ندارد - حال من ژولیت را دوست میدارم و او هم بهمان اندازه نسبت بمن علاقه و محبت دارد - عابد که میل داشت عداوت دیرینه بین این دو خانواده را از میان بر دارد و مزاجت رمو و ژولیت را وسیله خوبی برای انجام این مقصود میدانست علاوه بواسطه محبتی که با رمو داشت نمیخواست در هیچ کاری بر خلاف میل او رفتار کرده باشد راضی شد که آن دو را بقصد یکدیگر درآورد

رمو با امیدواری و کامیابی تمام بمنزل مراجعت کرد و همان روز قصد ژولیت آمد و ساعت را معین نمود در هر موقع هم خود ژولیت حاضر شد و با اتفاق رمو بنزد عابد رفتند و او آنها را بقصد ازدواج هم درآورد و دعای خیر در حق آنها کرد - پس از اتمام مراسم عقد ژولیت بخانه رفت و آنروز را با بی صبوری تمام بیابان رسانید و منتظر شب شد که رمو مطابق وعده ای که باو داده بود مانند شب گذشته بیاغ آید و او را ملاقات نماید <sup>لاکچر</sup>

در همان روز مقارن ظهر بانولینو و مرکوتیو رفقای رمو در خیابان با یکدیگر از فامیل کاپولت که بسرزدگی بی نالت حرکت

می‌کردند مصادف شدند - بی نالت بهانه بدست آورده بنا بر عادت معمول شروع بمجادله مرکوتیو کرد و هر چند بانولیو خواست میانه را بگیرد و نکفارد منازعه کنند مفید نیفتاد .

از قضا در همین اثنا رمو از آن خیابان گذر کرد و بی نالت که مصمم بکشیدن انتقام از او بود همینکه چشمش بوی افتاد از مرکوتیو دست کشید و تزد رمو آمده گفت تو شخص رذل بیشرافتی هستی - رمو بدو دلیل مایل بود که از مجادله با بی نالت خودداری کند یکی آنکه او بسته به ژولیت بود و کاپولت ها بعد از این دیگر در نظراو بجای تنفر عزت و احترام داشتند و دیگر آنکه رمو شخصاً جوان نجیب عاقلی بود و هرگز داخل اینگونه مشاجرات بی اساس نمیشد - باین جهت در اینموقع با کمال خوشروئی کلمات گرم و دوستانه به بی نالت گفت و خواست او را نرم و رام کند که از مجادله دست بکشد ولی بی نالت بهمان حالت خشم و غضب خودباقی بود و کلمات درشت میگفت و باو هتائی میکرد - مرکوتیو نه از علت اصلی مسالمت رمو بی اطلاع بود از این ضعف و سست عنصری او متعجب شد و گریبان بی نالت را گرفته گفت چرا با حریف اولت نمی جنگی - بی نالت با مرکوتیو شروع بزد و خورد کرد و مرکوتیو بدست وی کشته شد - رمو پس از مشاهده اینحالت دیگر نتوانست خودداری کند و شمشیر خود را کشیده بجانب بی نالت حمله برد و او را کشت - خبر این حادثه شوم بزودی در شهر شایع گردید و جمعیت از هر طرف هجوم آورد و کاپولت ها و مونتا کها

و بعد هم شاهزاده حکمران ررنا بمحل واقعه حضور بهم رسانیدند و چون حاکم با مرکوتیو منسوب بود و بعلاوه صلح و سکوت شهر را در اثر دشمنی این در خانواده هر روز مختل میدید تصمیم گرفت که ایندفعه بدون هیچ ملاحظه قانون عدالت را بحری دارد و هر کس خطا کار باشد تنبیه نماید - باین قصد بانولیو را که شاهد قضیه بود احضار کرد و باو گفت که مشاهدات خود را هر چه بوده است برای او نقل کند - بانولیو بنا بر امر آنچه را دیده بود بدون کم و زیاد برای او بیان کرد و گفت که چطور رمو در صدد مسالمت و صلح جوئی بر آمده بود و بی نالت اعتنا نکرده بود - در این وقت زن کاپولت ترد حاتم آمده گفت این شخص بواسطه دوستی و آشنائی با رمو از او طرفداری میکند و تو باید قانون را بدون رعایت حرف های او اجرا کنی - غافل از اینکه رمو داماد خودش است و باین اصرار بر علیه شوهر دختر عزیز خود اقدام میکند - از طرفی زن موتاک نیز پیش آمده میگفت رمو در کاربکه کرده است تقصیر ندارد زیرا بی نالت پس از قتل مرکوتیو قانوناً مقصر و محکوم باعدام میشود ولی حاکم اعتنائی بداد و فریاد نکرده و پس از تحقیقات و مطالعات زیاد بالاخره امر باخراج رمو از شهر « ورنه » داد بیچاره ژولیت که بیش از چند ساعت از عروسی اونمیگذشت باید بموجب این فرمان الی الابد از دیدار شوهر خود محروم بماند پس از شنیدن این اخبار موحش ژولیت ابتدا نسبت بره و خشمگین شد بواسطه کشتن پسر عموی خود او را ظالم و خونخوار تصور نمود

و تا مدتی عشق و غضب در سینه او با هم در زود خود بودند ولی عاقبت عشق بر خشم غلبه یافت و بجای گریه هائیکه برای مرگ بی‌نالت کرده بود اشک شادی از چشمش جاری شد که شوهر عزیزش جان سلامت در برده بود - ولی بزودی خبر اخراج رمو از شهر بوی رسید و از شنیدن این خبر هولناک بیش از مرگ بی‌نالت اشک از دیده بارید

رمو پس از مجادله با بی‌نالت بخانقاه لورانس پناهنده شده بود و وقتی در آنجا خبر حکم اخراج خود را از ورنه شنید بیش از خبر قتل خود متوحش و اندوهگین گردید زیرا در نظر او خارج از ورنه دنیای دیگری یافت نمی‌شد و جائیکه ژولیت در آنجا نبود برای وی بمنزله جهنم و عذاب دائمی بشمار میرفت - عابد خوش قلب میخواست بوسیله حکمت و فلسفه او را تسلیت دهد ولی رمو در آنحالت تاتر و اندوه بهیچ حرفی گوش نمیکرد و لباس خود را دریده موی سرش را میکند و خود را بر زمین میزد

در این اثنا قاصدی از طرف ژولیت آمد و پیغامی آورد رمو از شنیدن آن اندکی تسلی یافت و آرام گرفت عابد نیز موقع را غنیمت شمرده او را بجهت این ضعف نفسی که از خود نشان داده بود ملامت میکرد و میگفت حال که تو بی‌نالت را کشته‌ای آجایی خواهی خودت و زن عزیزت را هم بکشتن بدهی - قالب انسانی بمنزله صورتی از موم است که جرئت او اراده شخص باید آنرا صاف

و مستقیم نگاهدارد تو باید شکرگذار تقدیر باشی که بدست بونالت  
کشته نشدی و بعد هم حاکم فقط باخراج توقناعت کرد و بعلاوه  
معشوقه عزیزت سلامت و بحاله نکاح تو در آمده است - بیجهت  
خودت را بدست غم و اندوه سپار و امشب نزد زوجات رفته محرمانه  
با او وداع کن و از انجا یکسره به شهر ماتوا برو پس از آنکه  
کسی در آنجاماندی من موقع مناسبی بدست میارم و خبر ازدواج  
ترا با ژولیت منتشر میسازم و در آنوقت بطور قطع هر دو خانواده  
از این پیش آمد خوشحال خواهند شد و ترا با اعزاز و احترام و  
شادی و مسرت مراجعت میدهند بعلاوه مادامیکه در ماتوا هستی  
من قول میدهم که مرتباً بتو کاغذ بنویسم و ترا او وقایع شهر و  
خانواده ات مطلع سازم . رمو از حرفهای عابد اندکی شاد شد وبا  
او وداع کرده بیاغ کاپولت آمد و محرمانه باطاق معشوقه اش رفت  
و شب را در غرفه او بسر برد و در آنشب مسرت و خوشحالی آن  
دو عاشق دلداده نهایت و اندازه نداشت . اما افسوس که هرشادی  
راغمی در پی است و شب وصل این دو یار ناکام هم صبح فراقی  
در پیس داشت - عروس صبح سراز دربیچه مشرق بیرون آورد  
آواز پرتدکان آنها را از خواب خوش بیدار نمود - رمو بسجله  
برخاسته با قلبی شکسته با معشوقه عزیزش وداع کرد و باو وعده  
داد که از اقامتگاه جدید خود همه روزه باو مکتوب بنویسد و بعد  
روی او را بوسیده از باغ خارج گردید و بنا بر امر حاکم که قرار  
بود در طلوع آفتاب از ورتنا خارج شود از شهر بیرون رفت

هنوز مدتی از رفتن رمو نگذشته بود که دوره حزن و محنت آندو عاشق ناکام فرا رسید بدین معنی که جوانی از نجبای «ورنا» موسوم به «پاریس» خواستگار ژولیت گردید و چون از هر حیث لیاقت همسری او را داشت کاپولت خواستگاری ویرا پذیرفت و مصمم شد که ژولیت را باو بدهد. بیچاره ژولیت همینکه از قصه مستحضر شد بی نهایت متوحش گردید و برای آنکه از قبول این ازدواج طفره بزند ابتدا بعذر نمی سن خود که برای مزاجت زود است متعذر گردید و بعد مسئله مرك بی نالت را پیش آورد و پیدر خود گفت اگر پس از پسر عمویم من باین زودی تن بازدواج در دهم در انظار مردم چندان پسندیده و مستحسن نخواهد بود اما پدرش ابدأ گوش باین معاذیر نداد و باو امر کرد که خود را برای مزاجت با پاریس حاضر کند زیرا در روز ۵ شنبه هفته بعد مراسم عروسی آنها انجام خواهد یافت.

ژولیت در این موقع تنك و تاربك سراسیمه نزد عابد رفت و از او مسائل نمود که چاره در کار وی بیاندیشد کشیش باو گفت شرط میکنی که برای رهائی از این تنگنا هر چه میگویم بدان عمل کنی - گفت برای آنکه از این ازدواج اجباری خلاص می شوم حاضر هستم بهر وسیله که بکوئی متوسل شوم و حتی زنده بگور بروم - کشیش گفت پس در اینصورت تو بمنزل برو و هر طور بدرت امر میکند از او اطاعت کن و ظاهر حال خود را چنان وانمود نما که همه تصور کنند خودت از این مزاجت راضی هستی و

پاریس را دوست میداری بعد در شب قبل از عروسی از این دارویی که من بتو میدهم قدری بخور و تأثیر آن این خواهد بود که تو مدت بیست و چهار ساعت مانند اشخاص مرده بخواب خواهی رفت و هیچگونه آثار و علائم حیات در وجود تو مشاهده نخواهد شد فردا که میخوانند ترا برای عروسی ببرند تصور خواهند کرد تو مرده ای و بدنت را باین کلیسا میآورند که مطابق رسم خانوادگی با تجلیل و احترام بخاک بسپارند - ولی شب بعد تو از خواب عمیق خود بیدار خواهی شد و منهم ضمناً به ره و خبر خواهم داد و او شبانه به کلیسا آمده ترا از اینجا میبرد ژولیت از فرط عشق و علاقه به ره و از طرفی هم از ترس مزاجت با پاریس دستورات کشیش را پذیرفت و شیشه داروی بیهوشی را از او گرفته به خانه آمد و به پاریس پیغام فرستاد که اهل خانه اش فوراً شروع بکار کنند و آنچه را که ممکن است برای روز عروسی تدارک نمایند و مقدمات جشن و سرور را فراهم سازند که تا آنوقت نظیر آن درورنا دیده نشده بود که ژولیت در عصر چهارشنبه بنا بر دستور کشیش داروی بیهوشی را نوشید و در موقع نوشیدن آن شك و تردید بر او غلبه کرد که مبادا کشیش برای کتمان مزاجت وی باره و که بدست خود او انجام یافته بود بجای داروی بیهوشی زهر مهلکی بکام وی ریخته باشد و باین وسیله خواسته باشد او را بکشد که از رسوائی و بدنامی محفوظ بماند - ولی از طرفی مطمئن بود که کشیش شخصی متدین و خدا پرست است و هرگز حاضر بقتل نفس نخواهد شد .



باز پیش خود فکر میکرد مبادا قبل از آمدن رمو تاثیر طار و از میان برود و من بیدار شوم و آنوقت در سرداب کلیسا که جای املات گذاشتن است با اینهمه هول و وحشتی که معمولاً در این قبیل املات حکم فرماست و همه ترس آنها را محال تر در ارواح و جن و پری میدانند من چگونه توقف خواهم کرد و چگونه ترس و هراس آن را تحمل کنم - لیکن با وجود همه این اوهام و تصورات عشق رمو بر قلب او غلبه کرد و شیشه دارورا تا قطره آخر سر کشید و همان ساعت از هوش رفت و مانند اموات بیحس و حرکت افتاد.

صبح ۵ شبه پاریس با اتفاق مطربان و دوستان خود به اطلاق ژولیت آمد که او را از خواب بیدار کند لیکن بجای ژولیت نو - عروس جمد بیروح او را در بستر آرمیده یافت از مشاهده اینحالت رشته آمال و آرزوهای آن بیچاره بختاً کینخته شد همینکه این خبر باهل خانه رسید تمام سراسیمه و مضطرب بطرف خوابگاه ژولیت دویدند و پیش از همه آکیکه شینون میکرد و صدای ضجه و ناله خود را به آسمان میرسانید پدر و مادر عروس بودند زیرا غیر از او فرزند دیگری نداشتند و میوه حیات و مایه امید آنها فقط او بود - باری مجلس سور و سرور بمحفل عزا و سوگواری مبدل گردید و بجای آنکه عروس را در درشکه عروسی بکلیسا ببرند با تابوت بدانجا بردند و کلهائیرا که برای فرق وی تدارک نموده بودند بر روی جنازه وی ریختند .

خبر این واقعه بسرعت در شهر منتشر گشت و هر چند کشتن

پس بجه قاصدی بنزد رمو فرستاد که او را از حقیقت ~~آن~~ سازد و بوی مرده بدهد که عروسی زنده و سالم است و عنقریب او را خواهد دید ولی خبر مرگ ژولیت قبل از رسیدن قاصد به رمو رسیده بود. پیش از آنکه این خبر شوم باو برسد رمو خیلی خورسند و مسرور بود و شب پیش در خواب دید که خودش مرده است و ژولیت بیالین وی آمده همینکه او را مرده دید لبهای او را بوسید و در اثر بوسه وی جان بقالبش دمیده دوباره زنده و کمی بعد هم بمقام سلطنت رسید! این خواب قلب او را شاد و مسرور داشت و منتظر رسیدن مرده خوب از طرف معشوقه اش بود ولی همینکه خبر مرگ ژولیت را شنید از فرط غصه و اندوه نزدیک بود سکه کند و مصمم شد که همانشب خود را به ورنای رسانیده اقلاً يك بار دیگر بیدار زوجه ناکامش در قبر نایل گردد. در چنینکه سوار اسب شده و میخواست از ماتوا خارج گردد از شدت پریشانی و اضطراب فکر هولناکی بخاطرش راه یافت و برای انجام آن نزد دوا فروش قهیری که در حوالی خانه اش بود رفت و با اصرار و ابرام تمام و بوسیله تطمیع قدری زهر مهلك که يك قطره آن برای کشتن هر انسانی کافی بود خرید بعد از آن شبانه عازم « ورنای » گردید و قصدش آن بود که بکسره بسر جنازه ژولیت برود و پس از آنکه باندازه کافی سر تابوت او سوگواری نماید آن زهر را بخورد و از زندگانی بی معشوقه دست بشوید، در نیمه شب به « ورنای » رسید و بکسره بطرف قبرستان

کلیسا رفته چراغ و بیلجی هم همراه آورد که مقبره را باز کندولی  
همینکه وارد قبرستان شد و خواست شروع بکار نماید ناگهان از  
پشت سر - دائی شنید که ای موتناک شریر دست از خیانت  
خود بردار و از خیال ناپاک خود منصرف شود - صاحب صدایاریس  
بود که شبانه بقبرستان آمده و میخواست برای آخرین دفعه باعروس  
ناکام وداع نماید و دسته گلی بر جنازه او نیاز کند و چون از  
رابطه و علاقمندی رمو با ژولیت اطلاع نداشت تصور کرد رمو  
سابقه عداوت فامیلی که با کاپوت ها دارد آمده است که جنازه را  
بیرون آورد و بان بی احترامی کند - باین جهت به رمو امر داد  
که از خیال خود منصرف شود و از قبرستان خارج گردد و الا  
بحاکم اطلاع خواهد داد و جان او را مطابق قانون در خطر خواهد  
انداخت - رمو گفت مرا بر سر خشم میاور و نگذار ترا هم  
شريك سر نوشت بی نالت گردانم و کناه دیگری بر گردن خود  
و بال سازم - زود از این جا خارج شو و الا خونت بهدر خواهد  
رفت - یاریس این تهدید او را تمسخر کرد و رمو از فرط خشم  
و اندوهی که داشت با شمشیر خود ضربتی بوی زد و او را هلاک  
کرد بعد که با چراغ بر سر جنازه وی آمد او را شناخت و چون  
خبر خواستکاری او را از ژولیت در مانتوا شنیده بود بحال او رفت  
آورد و دست بیجان ویرا بدست گرفت و گفت ترا در قبر او دفن  
خواهم کرد که اقلا بعد از مرگ به وصال او برسی - پس از آن  
تابوت ژولیت را باز کرد و دید عفریت مرگ نتوانسته است کل

جمال او را پژمرده سازد و صورت زیبای او هنوز مانند گلی شاداب و رعنا باقی است - در این وقت بروی جسد او خم شده بوسه چند از لبان او بر داشت و پس از آن شیشه زهری را که از دوا فروش ماتوا خریده بود سر کشید در حینیکه اثر سم در وجود او ظاهر شده و در حال جان دادن بود تاثیر داروی بیهوشی کم کم از وجود ژولیت زایل گردیده و نزدیک بود از خواب بیدار شود قاصدیرا که کشیش به تزد رمو فرستاده بود در راه معطل شد و وقتی به ماتوا رسید که رمو از آنجا خارج شده بود - چون کشیش از این خبر مستحضر گردید خودش شبانه در ساعتی که میدانست ژولیت بیهوش خواهد آمد به قبرستان آمد و چراغ و کلنگی هم همراه آورد که در تابوت را باز کند ولی همینکه به تزد بک قبرستان رسید با کمال تعجب نور چراغی را از داخل آن مشاهده کرد و وقتی جلو رفت جسد خون آلود پاریس را با شمشیر خونی یکطرف و بیکر بیروح رمو را در طرف دیگر افتاده دید از مشاهده این حالت در وحشت و هراس بود و در حالیکه متحیر و سرگردان ایستاده بود ژولیت از خواب عمیق خویش بیهوش آمد و چون کشیش را بالای سر خود دید فوراً تمام قضایا بیادش آمد و سؤال کرد رمو در کجاست کشیش میخواست با او حرف بزند و او را از واقعه مستحضر سازد ولی از خارج شنید و بعجزه به ژولیت امر کرد از آنجا خارج شود و خودش قبل از او از ترس از آنجا فرار نمود - ژولیت متحیرانه از میان تابوت بیرون آمده همینکه در وسط مقبره

جنازه رمو را با شیشه زهر بر زمین افتاده دید فریادی از وحشت کشید و چون دانست کار از کار گذشته بلا درنگ لبهای او را که هنوز زهر آلود بود مکید و بقیه زهر شیشه را هم نوشید و همانجا در کنار شوهر باو غایش درگذشت .

در این موقع یکی از قراولانیکه در آنحوالی کشیک احتیاد<sup>سیر</sup> از نور چراغ و صدای رفت و آمد در قبرستان بردید افتاده بمحل واقعه رفت و غلام یاریس نیز که شاهد مجادله بین رمو و اربابش بود مردم را از واقعه با خبر ساخته جمع کنیری در نزدیک قبرستان گرد آمدند و از صدای همه و آشوب آنها موتساک و کاپولت و حاکم شهر نیز بیدار شدند و بمحل واقعه شتافتند - کشیش را در موقعیکه با حالت وحشت و اضطراب میخواست از قبرستان فرار کند یکی از قراولان دستگیر نموده بود و در حالیکه جمع کنیری از مردم در نزدیک قبرستان جمع شده بودند حاکم باو امر کرده قضیه را آنطوریکه میداند بگوید کشیش نیز آغاز کلام کرد و در حضور کاپولت و موتساک تمام سرگذشت را مو بمو نقل کرد و به آنها گفت که رمو و ژولیت عاشق و دلدادۀ هم بودند و خود او آنها را محرمانه بعقد ازدواج بکدیگر در آورده بود و در موقعیکه صحبت ازدواج ژولیت با یاریس بمیان آمد برای احتراز از افشای اسرار آنها ژولیت از داروی بیهوشی که خود او بوی داده بود نوشیده و مانند مردگان بخواب رفته بود و خود وی قاصدی بنزد رمو فرستاده بود که در ساعت معین برای بردن ژولیت به « ورنه » بیاید ولی قاصد در راه

معتل شده و دیر به ماتوا رسیده بود - از بعد از این دیگر کشیش  
اطلاعی نداشت و نمیدانست یاریس و رمو بچه مناسبت در قبرستان  
کشته شده بودند. شرح این قسمت را نیز غلام یاریس که شاهد  
زد و خورد رمو و اربابش بود داد و بعلاوه کاغذی هم از رمو بدست  
آه که پدر خود نوشته و در آنجا قضیه ازدواج خود را با ژولیت  
برای وی شرح داده و ضمناً او را از قصد خود مطلع ساخته بود  
که میخواهد خودش را بر سر جنازه ژولیت مسموم نماید و با او در  
يك قبر بیارامند - بعد از این قضایا بطور کامل بر همه کس روشن  
شد و برائت نعه کشیش که جز خیر و صلاح آن دو خانواده چیز  
دیگری را در نظر نداشت مکشوف گردید.

در اینوقت حا کم روبه موتاك و کاپولت کرد و شروع به سر-  
زنش آنها نمود و گفت شماها فرزندان عزیز و جگر گوشه های  
خود را فدای خشم و غضب حیوانی خود نمودید و خداوند بسبب  
حس اترجار و نفرتیکه از هم داشتید شما را بشدید ترین عذاب ها  
مجازات فرمود. کاپولت و موتاك در آنحال تأثر و اندوه فوق العاده  
که از مرك فرزندان خود داشتند از ملامت حا کم خیلی متأثر شدند  
و همانجا در آغوش یکدیگر افتاده روی هم را بوسیدند - موتاك  
گفت من برای عروس نا کام خودم مجسمه ای از طلا درست خواهم  
کرد که تا شهر و رنا باقی و بریاست یادگار عشق پاك و قلب مهربان  
او بر جا بماند و کاپولت نیز گفت منم برای تخلید نام داماد عزیزم  
که جان خود را فدای دختر من کرد همین کار را خواهم کرد و

حجسه از طلا برای وی خواهم ساخت .

این دو پیر مرد هر دو بوعده خود وفا کردند و بعد از آنهم با کمال دوستی و محبت با یکدیگر مراوده و آمیزش مینمودند اما افسوس که فرزندان ناکام آنها زنده نبودند که در سایه دوستی و موافقت آنها گل مراد و شادکامی از باغ روزگار بچینند . انتهى

## ماکت

در زمان سلطنت « دونکان نجیب » پادشاه اسکاتلند امیری بود موسوم به « ماکت » که با خود شاه قرابت و خویشاوندی داشت و بسبب شجاعت و جوانمردی خود درباریان احترامی فوق العاده بوی میگذاشتند خاصه که در همان اواخر قنون عظیم عزالت فرور را شکست داده و در جنگ با آنها شجاعت و رشادت خود را بظهور رسانیده بود .

دو نفر سرداران اسکاتلندی ( ماکت ) و ( بانکو ) در خاتمه جنگ که بطرف خانه های خود میامدند در راه به بیشه خشکی رسیدند و در آنجا سه مخلوق عجیب را مشاهده کردند که صورت آنها مثل زن بود و ریش بلند داشتند و پوست بدن و طرز لباس آنها بهیچ وجه با مردمان معمولی شباهت نداشت ماکت همینکه آنها را دید آواز داد و خواست حرفی بزند ولی هر سه انگشتهارا بر لب گذاشته اشاره کردند که ساکت باشد و بعد او ای آنها صدای بلند اسم ماکت را صدا کرد . ماکت از اینکه این مخلوق عجیب

اسم او را می داند فوق العاده متعجب شد ولی تعجب و حیرتش زیادتر گردید وقتی شنید که دومی او را « امیر کاردور » نامید و سومی بیشتر آمده گفت « سلام بر تو ای پادشاه آتیه اسکاتلند! » این پیشگوئی عجیب را ممکن نبود ما بت به آسانی باور نماید زیرا میدانست که پادشاه چندین پسر دارد و بعد از او سلطنت به آنها خواهد رسید و بهیچوجه امیدی برای پادشاه شدن او نیست. بعد از آن زنها روبه « بانکو » کرده با عبارتی شبیه بمعما گفتند تو از ماکت کوچکتر و بزرگتر خواهی شد و از او بد بخت تر و خوشبختتر خواهی گردید و هر چند تو خودت سلطنت نخواهی رسید ولی پسر هایت پادشاه اسکاتلند خواهند شد. این آیتند و هر سه مبدل به بخاری شده در هوا معدوم گردیدند و سردارها دانستند که آنها ( زنان جادوگر ) بودند.

در همان حینیکه سرداران مزبور محل حیرت و تعجب بودند ناگهان قاصدی از جانب شاه رسید و خبر آورد که ماکت بسمت ( امارت کاردور ) منصوب گردیده است. ماکت از وقوع پیشگوئی زن جادوگر بی نهایت متعجب شده و بلا فاصله از خاطرش گفت که شاید پیشگوئی سوم زنها نیز انجام یابد و از بسمت پادشاهی انتخاب گردد باینجهت روبه ( بانکو ) کرده گفت در صورتیکه پیشگوئی این زنها راجع بمن باین زودی انجام پذیرفت آیا تو امیدوار نیستی که اولاد تو روزی سلطنت برسند و صاحب تاج و تخت شوند - بانکو جواب داد که تو ممکن است از این پیشگوئی بفکر تصاحب



تاج و تخت افتاده باشی اما من چنین امیدی را در دل خود نمی  
پرورانم این جادوگران شریر ما را فریب می دهند و بکارهای  
بزرگ و خطرناک ترغیبمان مینمایند - اما پیشگوئی زنها چنان در  
فکر و روح ما کبت رسوخ یافته بود که توجهی بنصایح بانکو نکرده  
و از آن بیعد همیشه در فکر تصاحب تاج و تخت اسکانلند بود .

ما کبت خبر پیشگوئی جادوگرها را بزوجه خود داد و  
زوجه اش که زنی شریر و جاه طلب بود برای آنکه خودش و  
شوهرش بمقامی ارجمنند برسند از هیچ جنایتی مضایقه نداشت او را  
تشویق و ترغیب نمود و هر چند خود ما کبت از خونریزی نفرت و  
اتزجار داشت زنش با دمدمه و افون بفکر او انداخت که برای  
رسیدن بسلطنت چاره جز کشتن پادشاه ندارد .

از قضا پادشاه عادت داشت که غالباً بمنزل اعیان و درباریان  
خود بمهمانی میرفت و در این موقع که ما کبت از جنگ مراجعت  
کرده و آوازه شجاعتهای وی بگوش او رسیده بود خواست احترامی  
باو گذاشته و تفقدی از وی نماید و باین جهت با دو پسر خود  
(ملکلم) و (دوبالین) و جمع کثیری از خدمه و درباریان بمنزل  
ما کبت رفت قصر ما کبت در محل خوبی واقع شده و هوای اطراف  
آن بقدری سالم و مطبوع بود که پرستوها در گوشه و کنار قصر  
آشپان کرده بودند و هر جا این پرنده ها یافت شوند مدلل میدارد  
که هوای آنجا پاکیزه و لطیف است - پادشاه از محل قصر و هم -  
چنین از پذیرائی شایانی که زن ما کبت از وی کرده بی نهایت مشغوف

گردید و نمیدانست که این زن خائن خیانت ذاتی خود را با تبسم  
میبودش و زهر مهلك خود را در پیر گل خوشبو مستور میسازد.  
پادشاه چون خسته بود زود باطاق خواب رفت و بنا بر عادت  
معمول دو نفر از حاجبان درباری هم با وی خوابیدند و قبل از آنکه  
بخوابد انعام و بخشش های زیاد بتمام همراهان خود عطا کرده و  
منجمله گوهری گرانبها نیز برای زوجه ما کبت انعام فرستاد و او را  
مشمول عنایات خویش ساخت.

در نیمه شب که تمام مهمانان و ساکنین قصر بخواب رفته  
زن ما کبت بیدار شد و چون میدانست که شوهرش با وجود حس  
جاه ظلمی صاحب طبیعتی ضعیف و ملایم است و ممکن است از  
تصمیم خود منصرف شده و باین امر اقدام ننماید لهذا خودش خنجری  
بدست گرفته وارد خوابگاه شاه گردید و دید حاجبان از فرط مستی  
چنان در خواب شده اند که باین زودی بیدار نخواهند شد و خود  
شاه نیز در اثر خستگی راه بخواب خوش رفته است وقتی جلورفت  
و بصورت او نگاه کرد دید قیافه او شباهت فوق العاده ای به قیافه  
پدر خودش دارد و باین جهت جرئتش یاری نکرد که کار خود را  
بانتجام برساند و بعجله از اطاق بیرون آمده نزد شوهرش رفت که با  
وی مشورت کند. ما کبت در این موقع بکلی تصمیم متزلزل گردید  
و پیش خود فکر میکرد که انجام این کار هوایک بچندین دلیل  
صلاح نیست زیرا اولاً پادشاه علاوه بر ولی نعمتی قوم اوست بعلاوه  
در خانه او مهمان است رسم مهمان نوازی این نیست که میزبان

خنجر بروی میهمان بکشد و بر عکس لازم است در حفظ جان وی تا آخرین لحظه بکوشد. ثانیاً «دونبکان» پادشاهی فوق العاده رؤف و عادل است و با رعایا بکمال عدل و انصاف رفتار مینماید و اشراف و درباریان و مخصوصاً خود او را همیشه طرف مهر و محبت قرار داده است و این قبیل سلاطین بمنزله رحمت الهی هستند که برای خوشبختی و سعادت مردم دنیا فرستاده میشوند. از اینها همه گذشته ما کبت در اثر الطاف و مراحم شاهانه طرف توجه و اعتماد عامه واقع شده و مصلحت نیست که شرافت خود را با ریختن خون پادشاه لکه دار سازد.

زن ماکبت مشاهده کرد که شوهرش در نتیجه این افکار کم کم از تصمیم اولیه برگشته و خیال ندارد باین کار اقدام نماید. ولی او که در عزم و تصمیم ثابت و استوار بود و هیچ چیز نمیتوانست افکار و مقاصد شریزه را از مغزش بدر کند آغازدمدمه و افسون کرد و انقدر بگوش شوهرش خواند و حس جاه طلبی او را تحریک نمود تا حاضرش کرد که باین عمل فحیح و بی شرفانه تن در دهد.

پس خنجر بدست گرفته در تاریکی شب بطرف خوابگاه شاه روان شد و همچنان که آهسته پیش میرفت بنظرش میآمد که خنجر دیگری در هوا معلق است و قطرات خون از نوک آن می چکد و چون دست میبرد که آنرا بگیرد غیر از هوا چیز دیگری بچنگش نمیآید و می فهمید که تشویش و التهاب فکر و تشنج اعصاب باعث

ظهور این افکار شده است. بالاخره بر ترس و تشویش خود غلبه نموده وارد خوابگاه شاه گردید و بیک ضربت مهلك كار او را ساخت. در همان حین یکی از حاجبان در خواب یا قهقهه بلند خندید و دیگری فریاد کرد « قتل » و هر دو از خواب پریدند. بعد یکی از آنها دعائی خوانده دیگری آمین گفت و دوباره هر دو بخواب رفتند. ما کبت همینکه دعا را شنید خواست او هم آمین بگوید ولی صدا در کلویش خشك گردید و نتوانست يك کلمه بزبان آورد

بعد از آن اضطراب فکرش هر لحظه شدیدتر گردیده و بخیالش میرسید که از هر طرف صداهاى مرموزی در اطاق بلندشده است و یکی میکوبد « دیگر بخوابید » ما کبت مرتکب قتل شده است دیگری فریاد میزند بر خیزید. از خواب خوش برخیزید. در خواب یکی را کشتند، سومی میکوبد « کلامین آدم کشت - کار دور دیگر بخواب نخواهد رفت - ما کبت دیگر نخواهد خوابید » بالاخره از این اوهام و وساوس نزدیک بود دیوانه شود و بی اختیار از اطاق بیرون دویده بطرف زتش رفت و زن او که نزدیک در ایستاده و با دقت تمام مواظب بود همینکه شوهرش را بانحال دید اول ترسید که مبادا در انجام نقشه خود موفق نشده باشد و بعد که از انجام کار مطمئن گردید او را دلدارى داده به شستشو و نظهیر دست و لباس خود فرستاد و خودش خنجر خون آلود را برداشته دست و صورت حاجبان را خون آلوده ساخته خنجر

را در بستر آنها نهاده و از اطاق برون آمد.

صبح در رسید و پرده سیاه شب را در برده آثار جنایت ما ثبت را ظاهر ساخت - با آنکه ما کتبت و زوجه اش در ظاهر فوق العاده متالم و متأثر بودند و علائم جنایت نیز که عبارت از خنجر خون آلود و دست و صورت خونی بود در نزد حاجبان کشف گردید معذک تمام مردم یقین کردند که خود ما کتبت عامل این جنایت عظیمه بوده است زیرا نفع خود را در قتل شاه میدیده و از کشتن وی امید رسیدن به سلطنت را داشته است در صورتیکه حاجبان بدبخت از کشته شدن شاه هیچگونه نفعی نمیبردند. متعاقب انتشار خبر قتل پادشاه (ملکام پسر بزرگتر او بدر بار انگلیس گریخت و (دربالین) به ایرلند فرار کرد و چون وارثین حقیقی تاج و تخت از میان رفته بودند تا تزییر (ما کتبت) به تخت سلطنت نشست و پیشگوئی (خواهران جادوگر) بانجام رسید.

پس از رسیدن به سلطنت ما کتبت زوجه اش را جمع به پیشگوئی دیگر جادوگر ها که گفته بودند اولاد (بانکو) به سلطنت خواهند رسید فوق العاده مضطرب بودند و چون نمیخواستند سلطنتی را که با قتل نفس و جنایت بدست آورده بودند از خانواده خود منتزع و به اولاد (بانکو) منتقل سازند مصمم شدند که (بانکو) و پسرش را بقتل رسانیده و از حدوث پیشگوئی جادوگران جلوگیری نمایند باین قصد شبی مجلس ضیافتی باشکوه در قصر ترتیب دادند و تمام اشراف و درباریان را دعوت نمودند و بانکو و پسرش (فلنانس)

رانیز با احترام فراوان بمهمانی خوانند ولی ما کیت جماعتی را بر سر راه آنها گماشت و همینکه در تاریکی شب بطرف قصر میایند به آنها حمله برده و کار (بانکو) را ساختند لیکن یرش (فلنانس) موفق بفرار گشت و این همان کیستکه يك سلسله معروف و مهم از سلاطین اسکانلند از اولاد و اعقاب وی میباشد و معروف تر از همه آنها (جیمس ششم) است که انگلستان را نیز فتح نمود و دو مملکت را تحت سلطنت واحد قرار داد.

در موقع شام ملکه و پادشاه از مدعوین بمهربانی و گرمی پذیرائی نمودند و شاه گفت در این مجلس همه چیز جمع است و هیچ نقصی در آن نیست جز نیامدن (بانکو) که این غفلت خود مستحق ملامت و نکوهش میباشد. هنوز این کلمات از دهان او خارج نشده بود که روح (بانکو) وارد اطاق گردید و بر روی صندلی که ما کیت میخواست بر روی آن بنشیند قرار گرفت با آنکه ما کیت شخصی جسور و شجاع بود و از مواجهه با شیطان هم باک نداشت همینکه آن حال را دید رنگ از رخسارش پرید و با چشم خیره متوجه صندلی گردید. ملکه و مهمانان که خودشان روح را نمی دیدند و مشاهده میکردند که شاه بطرف صندلی خالی خیره شده است تصور نمودند که شاه گرفتار حالت اغما گردیده است و ملکه بزودی پیش آمده آهسته در گوش او گفت چرا از حال طبیعی خارج شده ای اینهم مثل شبح شمیری است که در شب قتل (دونکان) در هوا معلق میدینی و جز خیال و تصور چیز دیگری نیست لیکن

ما کبیت نوجهی بحر فهای او نکرده همچنان خیره ببندلی نگاه میکرد و با کلماتی شکسته و نامفهوم بروح خطاب مینمود عاقبت از ترس اینکه مبادا سر آنها فاش شود بعد از ساعات شاه مهمانان را مرخص کرد و گفت این حالت گاهی بر ما کبیت عارض میشود و محتاج به استراحت فکری میباشد.

از آنوقت بعد « ما کبیت » دچار اختلال فکر و اوها و موحشه گردید و هر شب خود او و ملکه اش خوابهای هولناک می دیدند از طرفی ریختن خون بیگناه (بانک و) آنها را عذاب میداد و از طرفی دیگر میدانستند که « فلیانس » سلطنت را از خانواده آنها منتزع خواهد ساخت و خودش پادشاه خواهد گردید و این ابراهیم دقیقه آنها را راحت نمیکذاشت بالاخره ما کبیت مصمم شد که یکبار دیگر بملاقات خواهران جادوگر برود و از آنها راجع باتبه خود پرسش نماید.

خواهران جادوگر که قبلا از آمدن ما کبیت اطلاع داشتند در غاری مشغول تهیه سحر و جادوی خود بودند که بوسیله آن ارواح شریره را تسخیر کرده و راجع به آتیه از آنها سؤال کنند مواد جادوی آنها عبارت بود از وزغ و خفاش و مار و چشم بزجه و زبان سگ و یای خرچنگ و بال جغد و پوست اژدها و دندان گریک و مغز استخوان ماهی اره و جسد مومیائی یک زن جادوگر و ریشه شوکران که در شب آنها کنده بودند و صفرای بز و جگر یهودی و پوست درخت عرعر که در قبرستان روئیده بود و انگشت یک طفل

مرده که همه آنها را در دیگی ریخته میجوشانیدند و گاهگاهی از خون میمون و کابیکه بچه خود را خورده بود در آن میریختند . آتش زیر دیک را بوسیله چربی که قبلاً آنرا بچوب دار قاتلی مالیده بودند مشتعل میساختند و بوسیله این معجون ارواح شریره را در تحت تبعیت خود در آورده و از آنها در خصوص آتیه استعلام میکردند .

همینکه ماکبت نزد جادوگران آمد از او پرسیدند ته اخبار آتیه را میخواهی از خود آنها بشنوی یا از ارواحیکه در اختیار آنها هستند . ماکبت گفت میخواهم خودم آنها را بینم و از آنها سؤالات کنم - جادوگران نیز ارواح مسخره خود را که سه نفر بودند حاضر ساخته به آنها گفتند آتیه ماکبت را باو خبر دهید اولی بشکل سر بریده مسلحی پدیدار گردید و ماکبت را باسم نامید گفت از ( امیر فیف ) بر حذر باش . ماکبت چون خودش هم اخیراً نسبت بامیر مذکور سوء ظن حاصل کرده بود از روح تشکر نمود که او را از حقیقت امر مستحضر ساخت . بعد از او روح دوم بشکل طفل خون آلودی ظاهر شده باو گفت از هیچ چیز نترس و بقدرت بشر با دیده تمسخر و استهزاء بنگر و همیشه شجاع و ثابت قدم و جهور باش زیرا هر کس از زن متولد شده است هرگز نخواهد توانست آسیبی بتو برساند .

ماکبت همینکه این خبر را شنید از فرط خوشحالی فریاد

بر آورد : -



« حال دیگر از هیچکس نخواهم ترسید ولی برای آنکه خودمرا کاملا مطمئن بسازم دفع شرا میر (فیف) را خواهم کرد، پس از وی روح سوم بشکل طفلی ظاهر گردید که تاجی بر سر و درختی در دست داشت و ماکبت را باصم صدا کرده گفت هیچ کس نخواهد توانست ترا مغلوب نماید مگر وقتیکه جنکل (پیرنام) بر علیه تو حرکت آید. ماکبت باز از روی شغف فریاد زد «چه پیشگوئیهای مبارکی که میتواند جنکلی را بحرکت آورد و درختان آنرا از ریشه بکند - پس من بدرک عمر طبیعی نایل خواهم گردید و کمترین صدمه و آسیبی هم بمن نخواهد رسید»

ولی خیلی میل دارم يك چیز را بدانم و آن اینستکه آیا اولاد (بانکو) بسطنت خواهند رسید یا نه؟ در اینجا ديك بزمن فروریخت و صدای موسیقی مفرحی شنیده شد و هشت شب که قیافه و هیئت آنها شبیه سلاطین بود از مقابل نظر او گذشتند و آخر از همه (بانکو) بایبکر خون آلود جامی در دست به پیش روی وی آمد و تبسم کنان با انگشت اشاره باشباح نمود. ماکبت بخوبی دانست که اینها همه اولاد بانکو هستند و بسطنت اسکانند خواهند رسید - صدای موسیقی دوباره بلند شد و خواهران جادوگر در حال رقص تعظیمی بماکبت نمودند و از نظر او غائب شدند. از آن روز بعد ماکبت اهریمنی خونخوار تر دید که جز خونریزی و قتل نفس بکار دیگری اشتغال نداشت.

پس از رفتن از نزد جادوگران شنید که (ملکلم) پسر پادشاه

مقتول در انگلستان قشونی جمع کرده و «ماکدوف» امیر «فیف» نیز پنهانی بوی پیوسته است که باتفاق حمله بیاورند و تاج و تخت را از او پس بگیرند - مابیت از شنیدن این خبر بقدری غضبناک گردید که امر داد قصر ماکدوف را آتش زدند و زن و بچه و تمام اقوام و دوستان و برادران بقتل رسانیدند

این اعمال فجیع افکار تمام نجبا و دزبازبانان را برضد مابیت تحریک نمود و عده از آنها فراراً بلشکر جراریکه مذکوم حرکت داده بود ملحق گردیدند و با او بطرف اسکاتلند مراجعت کردند و عده دیگر که نمی توانستند خودشان بروند شب و روز منتظر آمدن قشون ملکوم و ماکدوف بودند و نجات و رستگاری خود را در ورود آنها میدانستند. مابیت هر چه تلاش میکرد نمیتوانست قشون کافی جمع کند زیرا همه از او تنفر و اترجار داشتند و با نظر بغض و کینه بوی نگاه میکردند - مابیت چون خود را در اینحال محنت و فلاکت دید آرزو میکرد که بجای (دونکان) باشد و مانند وی به آرامگاه ابدی رفته و از مصائب و بلیات عالم و از خطر زهرشمشیر و ارسته باشد .

از قضا مقارن همین اوقات ملکه که محرك اصلی کلیه جنایات و شرارت های او بود و گاهی در حین شکنجه های روحی و عذاب های درونی به آغوش او پناه میبرد و اندکی تسلی حاصل می نمود خود را گشت و مابیت بکه و تنها ماند و دیگر نه هونس و غم - خواری داشت و نه رفیق صمیمی که راز های خود را با وی در

میان نهد . باینجهت ما کبت از زندگی سیر شد و آرزوی مرگ میکرد ولی چون شنید که قشون ملکم خیلی نزدیک شده است بقایای جرئت و شجاعت دیرینه در نهادش بجوش آمد و تصمیم گرفت که مسلح بمیرد .

بعلاوه پیشگوئی ارواح که گفته بودند هر کس از زن متولد شده است بتو آسیبی نخواهد رسانید و تا جنگلی « بیربام » حرکت نکند تو مغلوب نخواهی شد جرئت و اطمینانی در وی ایجاد کرد و باین جهت در قصر مستحکم خود حصاری گردید و منتظر رسیدن ملکم و لشکر جرارش شد - او در این حال فلاکت بود که روزی قاصدی در رسید و با رنگ پریده و نفس گرفته خبر آورد که در موقعیکه بر روی تپه ای بدیده بانی مشغول بوده مشاهده کرد که جنگل « بیربام » بحرکت آمده است . ما کبت از شنیدن این خبر دود از سرش برآمد و فریاد زد ای دروغگوی متقلب اگر آنچه میگویی دروغ باشد امر میدهم الساعه ترا بدار بیاورزند ولی وقتی قاصد سوگند یاد نمود و او را از صحت آنچه گفته بود مطمئن ساخت ما کبت متوحش گردید و چون دانست که پیشگوئی ارواح نزدیک است انجام پذیرد گفت « دیگر نه جای نشستن است و نه جای گریز » .

من از دیدن روشنائی آفتاب ملول شده ام و میخواهم هرچه زودتر زندگانی خود را خاتمه دهم این بگفت و شمیر خود را کشیده از قصر خارج گردیده و به سپاهیان ملکم که اطراف قصر

را محاصره کرده بودند حمله نمود.  
اما قضیه حرکت جنکل که قاصد خبر آنرا آورده بود از این  
قرار بود: در موقعیکه قشون ملکم از میان جنکل (بیرنام) عبور  
میکرد ملکم برای آنکه عده حقیقی لشکریان خود را پنهان بدارد  
به آنها امر کرد که هر کدام شاخه درختی را بریده در مقابل خود  
حرکت دهند. آنچه را که قاصد از روی تپه بشکل جنکل دیده بود  
عبارت از همین شاخه ها بود که در دست سربازان حرکت میکرد  
و باین ترتیب پیشگویی ارواح که سبب اغفال مابیت گردیده بود  
بانجام رسید.

در اینوقت جنک سختی بین سپاهیان ملکم و ماکدوف و  
دسته کوچک مستحفظین قصر شروع گردید و مابیت چون از جان  
خود گذشته بود بی محابا بهر طرف حمله میبرد و هر کس را در سر  
راه خود میدید بیک ضربت بزمین میانداخت تا بالاخره به مقابل  
ماکدوف رسید و چون پیشگویی ارواح که گفته بودند از ماکدوف  
بر حذر باش بیادش آمد خواست از پیش روی وی بگریزد ولی  
ماکدوف که در تمام مدت جنک در پی او میگشت نمیکذاشت بان  
آسانی از چنگش بدر رود و سر راه او را گرفته دشنام زیادی بوی  
داد و بسبب قتل زن و فرزند بیگناه خود او را توبیخ و ملامت  
بسیار کرد و میخواست بانتقام خون آنها کار او را همانجا بسازد  
اما مابیت او را مخاطب ساخته گفت بی جهت بخودت صدمه نزن  
زیرا اگر میتوانی هوارا با خنجر خود بیازاری مرا هم میتوانی با  
شمیر بکشی. زندگانی من جادو شده است و کتکه از زن متولد

گرددیده هرگز نمیتواند بمن آسیبی برساند - ما کدوف در جواب گفت « پس همینجا دست از حیات خود بشوی و بدانکه ما کدوف مانند سایر مردم از زن متولد نشده است و بطریقی غیر از طریق معمول دنیا آمده است - ما کبت از شنیدن اینحرف تمام بدتش به لرزه آمده گفت لعنت بر این پیشگوئی جادو کران که جز فریب و بدبختی ما منظور دیگری ندارند . من با تو نخواهم جنگید ما کدوف گفت پس زنده بمان و ما ترا مثل دیوی مهار کرده در اطراف می گردانیم و بالای سرت بر روی تخته ای مینویسیم این غول را تماشا کنید . ما کبت از فرط یأس و نومیدی نزدیک بود دیوانه شود و گفت من هرگز زنده نخواهم ماند که پای ملکم را بیوسم و مسخره خاص و عام کردم با آنکه جنکل (پیرنام) بحرّت آمده و تو که حریف من هستی از زن متولد نشده ای معذک من آخرین سعی و تلاش خود را خواهم کرد: این بگفت و دیوانه وار بطرف ما کدوف حمله برد ولی ما کدوف بوی امن نداده بیک ضربت او را کشت و سرش را بریده بعنوان هدیه تقدیم ملکم نمود .

بعد از آن ملکم که وارث قانونی تاج و تخت بود زمام مملکت را بدست گرفت و در میان سرور و شادی بی پایان ملت بجای پدر بتخت سلطنت نشست

### خانه

سلطان حمید امیر سلیمانی

